UNIVERSAL
LIBRARY

جلد دوم

چاپ دوم

داستانهای واقعی

بقلم

مصطفی الموتی

بها - ۲۰ ریال

تاریخ انتشار - مرداد ۱۳۲۹

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

پس از انتشار جلد اول داستانهای واقعی (چاپ اول) چون این سبك نگارش درایران تازگی داشت و برای اولین باراوراق پرازگردوغبار بایگانیهای راکد دادگستری و شهربانی برروی صفحات روزنامه منعکس گردیده بود مطبوعات کشور نگارنده را مورد لطف خاص خود قرار داده هر یك بنحوی اظهار نظار کرده‌اند .

ضمن اظهار تشکر از مراحم دوستان گرامی و همکاران ارجمند مطبوعاتی‌ام نظریه بعضی از آنها را بنظر خوانندگان محترم میرسانم :

نگارش آقای حسین مکی **نقل از روزنامه اطلاعات**

داستانهای واقعی

من هروقت یك اثری از نویسنده‌ای می بینم که آن نویسنده سعی کرده است از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرد و باصطلاح درراه تهذیب وتهذب اخلاق اجتماعی قدمی بردارد بی‌اختیار برنویسنده آن آفرین می گویم . زیرا غالب اشخاصی که رمان ترجمه میکنند ویا افسانه و داستان می نویسند سعی میکنند نوشته آنها شیرین باشد وجذاب ،حالا هرطور نوشته شود بشود وهرچه زشت و زیبا دم‌قلمشان‌میآید بیاید و کمتر از نویسندگان رمان وافسانه وداستان تاکنون بفکر این بوده اند که از نوشته خود نتیجه اخلاقی بگیرند و یا از خواندن نوشته آنها،درذهن خواننده اثر اخلاقی وحالت تنبهی ایجاد شود. برای از بین رفتن‌طوایف و اقوام وملل هیچ‌چیز باندازه‌انحطاط اخلاقی مؤثر نیست ویکی از علل انحطاط ملل واقوام همانا خواندن کتابهای محرك وشهوت‌انگیزوقمار فراداشتن بذکرلهویات‌وهوس رانیهای شهوت انگیزمی باشد. بهمین جهت نوشتن وگوش‌داستان وافسانه ورمان‌اخلاقی واجتماعی خوب که بدرد جامعه بخورد کار مشکلی است .زیرا نویسنده بایستی‌ازیکطرف هدفش نتیجه اخلاقی واجتماعی افسانه ورمان باشد و از طرف دیگر طوری بنویسد که نوشته شیرین و جذاب بوده و در خواننده حالت خستگی و کسالت تولید نماید بدیهی است نوشتن

چنین رمان وافسانه وداستان کارمشکلی است واگر نویسنده‌ای موفق شود که این منظوررا تأمین نماید اثرجاودانی ازخود بیادگار گذاشته است.

تاکنون چه بسیار نویسندگان وصاحبان قریحه وذوق رمانها وافسانه‌ها وداستانهائی برشته تحریردرآورده اند.

ولی بطورقطع ویقین میتوان گفت که ۹۰ درصد آنها امروزه باقی نمانده و باصطلاح در جامعه عمر نکرده و ازبین رفته است پس باید نویسنده خود تنها بفکر این باشد که چیزی بنویسد که قابل دوام در جامعه باشدواگر کسی موفق شود که‌چنین عملی نماید کاری کرده که در بین اینهمه نویسندگان گوی سبقت راازصدی نود نویسندگان برده باشد.

یکی ازنویسندگان خارجی که نامش در خاطرم نیست میگوید طوری زندگی کنید که قابل‌زیستن باشدوچیزی بنویسید که‌قابل نوشتن باشد اتفاقاً در بین اینهمه‌آثاری که اخیراً منتشرشده اثرآقای مصطفی الموتی این‌خاصیت‌را دارد زیرا کتاب داستانهای واقعی تنها کتابی است که ازروی پرونده های جنائی و موضوعاتی که اتفاق افتاده وحقیقت داشته جمع آوری شده والبته تاکنون کسی اینکاررا نکرده‌وابتکارآقای مصطفی الموتی نویسنده جوان ما قابل‌تقدیراست.

زیرا صرف وقت کردن ورفتن پرونده های جنائـی را مطالعه نمودن کارآسانی نیست وصرف نظر ازتلف کردن وقت، ذوق واستعداد میخواهد که کدام موضوع را انتخاب نماید تاآن نتیجه اخلاقی را که موردنظراست ازآن بگیرد واینکاررا تاکنون هیچیك ازنویسندگان نکرده اند زیرا مستلزم وقت وفراقت بسیارمیباشد ومخصوصاً که مراجعه بادارات ودراختیارگرفتن‌پرونده‌ای در کشورما کارآسانی نیست.

یك نکته حساس که از کتاب داستانهای‌آقای الموتی مشهوداست‌اینست که کتاب ایشان نمونه ای ازفجایع ومفاسداخلاقی محیط است که‌پس‌ازخواندن هریك ازداستانها فساد محیط واخلاق عمومی در ذهن خواننده مجسم میگرد وچون تاکنون نظیراین کتاب نوشته‌نشده وآقای‌الموتی ابتکاری‌بخرج‌داده‌ا زحمات ایشان برای جامعه ماکه اینهمه دچار انحطاط اخلاقی و مفاسد میباش واقعاً قابل تقدیر است.

امیدواریم‌آقای الموتی باین قبیل خدمات فرهنگی واجتماعی واخ خودادامه‌داده وجلدهای‌دیگر کتاب‌خودرا نیزدرآتیه نزدیکی باختیارخوانند بگذارند.

این مقاله درروزنامه‌های وزین: مهرایران -ستاره -کیهان-پولاد - نجات‌ایران - مظفر منتشر شده است

نگارش آقای فرهنگ ریمن

یك کتاب مفید و خواندنی

یك داستان خوب‌خواننده را مدتی مجذوب‌وسر گرم‌میسازد . یك‌داستان خوب که واجد جنبه اجتماعی واخلاقی قوی باشد درعین حال که سر گرمی خوبی است آثاری شیرین وفرح بخش یاخاطره‌ئی تاثرآور وعبرت آمیز در خواننده باقی میگذارد ، یك داستان خوب اخلاقی واجتماعی که بزیور «حقیقت» آراسته باشد ومناظری اززندگی حقیقی اجتماع را مجسم سازد سر گرمی جذاب است که شخص راکاملا تحت تاثیرخودقرارداده بحقایق تلخ‌وشیرین‌زندگی اجتماع آشنا می‌سازد. بطور کلی داستان های اخلاقی و اجتماعی واقعی منظورحقیقی‌از ازداستان نویسی‌را تأمین‌میکند. کتاب داستان‌های واقعی که بقلم شیوای «مصطفی الموتی» نویسنده جوان و باذوق برشته تحریر درآمده‌واسرار پرونده های جنائی‌را باسبکی دلنشین برخواننده فاش‌ساخته‌ازنوعی‌است که دربالا ذکر شد.

این کتاب‌حاوی سر گذشت ها وحوادث تاثرآورووحشتناکی اززندگی کسانی است که بسبب ابتلای به‌جهل وفقرعمومی ودرنتیجه‌فساد محیط دروادی بدبختی وانحطاط‌سر گردان شده‌درورطه مخوف رسوائی‌وبدنامی فروافتاده‌اند وچون اجتماع‌فاسد آنانرا باین راه‌مخوف‌سوق داده‌است خواه‌ناخواه بارتکاب تبهکاری پرداخته راه زندان را در پیش گرفته اند .

در این کتاب‌چون فیلم سینما بخوبی کیفیت وچگونگی‌سقوط عناصریکه از ... ات خورد کننده محیط فاسد را تحمل‌می کنند و بپرتگاه موحش جنایت و ف... اری وفحشاء سوق داده میشوند در نظرشما مجسم می شود و بکانونهای فسادیکه اینگونه‌عناصررا بابیرحمی‌هرچه‌تمام‌تر بسوی خود میکشد آشنامیشوید.

الموتی مدیرو سردبیر روزنامه‌وزین«داد» وهمکار جوان با ذوق و دانشمندم که در نزد روزنامه خوانان معروفیت بسزائی دارد در عین حال که سبك نویسنده بزرك وداستان نویس شهیر باختر «گی دوموپاسان» راباتهیه

داستانهای شیرین و اخلاقی تعقیب میکنند ابتکار مخصوصی نیز از خود ابراز داشته و بجای آنکه موضوع داستانهای خود را در عالم تخیل بپرورانند کوشیده است که سرگذشت‌های حقیقی تیره بختان اجتماع کنونی ایرانی را بنظر هممیهنان خود برساند و به اینوسیله خدمت بسزائی در ارشاد توده و آشکار ساختن نقاط ضعف اجتماعی و نقائص اخلاقی جامعه و علل بدبختیهای گوناگون توده مردم انجام داده است.

با امید توفیق دوست عزیز و همقلم باذوق خود بادامه این خدمت گرانبها و انتشار این گونه آثار سودمند، خوانندگان عزیز را بخواندن این اثر مفید و خواندنی و جذاب توصیه می‌نمایم و براستی اگر حمل بر نان قرض دادن نفرمائید باید بگویم در هر خانواده یك جلد از این کتاب که در حقیقت آئینه عبرتی بشمار میرود لازم و ضروریست.

بقلم آقای حسنعلی رفیعا **مدیر روز نامه قلندر**

داستانهای واقعی

دیروز یك جلد کتاب داستانهای واقعی که از انتشارات روزنامه داداست بدفتر روزنامه رسید. اینمجموعه گرانبها که اثر ذوق سلیم و خامه شیوای دوست گرامی ما آقای مصطفی الموتی است حاوی ۳۲ داستان واقعی و شگفت انگیز است. در اینکتاب علاوه بر آنکه جریان حوادث و اتفاقات را بطور شیرین و دلچسبی بیان نموده نویسنده نازك کاریهای یکنفر بزهکار و یا مامور آگاهی و کشف جرم را به نحوی تشریح و نمودار ساخته که کاملا در یك نظر کلیه حالات و عملیات آنها در پیش چشم خواننده آشکار و مجسم می‌شود.

نگارنده در عین اینکه سعی کرده است استعداد و هوش ذاتی ایرانی را ضمن عملیات خارق العاده آنها بیان نماید کوشش نموده اولیای امور را متوجه تهذیب اخلاق عمومی و راهنمائی مردم گمراه نموده و یکقسمت مسئولیت اینکه این استعداد و هوشهای فوق العاده راههای خلافی پیموده بانحطاط اخلاقی و فقر عمومی مردم بی نوای کشور مربوط نماید که با رفع آن و ایجاد وسیله زندگی برای افراد امیدوار است وجود آنها مورد استفاده خدمات مهمی قرار گیرد

قطع دارم کسانی که یکبار این گردآورده را بخوانند شیفته و فریفته مطالب و مندرجات آن گردیده و با آقای الموتی در این نیت مقدس هم آهنگ خواهند بود. ما ضمن تقدیر از انجام این خدمت ملی در نگارش و نشر اینکتاب خواندن و استفاده آنرا بعموم خوانندگان روزنامه و دوستان عزیز خود توصیه میکنیم

بقلم آقای ارباب‌زاده — از روزنامه آرمان ملی

یك كتاب شیرین

دراجتماعی که فقروفساد وتبه کاری ازسر وبالای آن عیان است ذکر علل فساد و بدبختی خود بهتر ومؤثرترین وسیله اصلاح بشمار می‌آید.

اجتماع امروزی‌ما درمرحلهٔ فساد و تیره روزی وتبه کاری تا بحدی پیش رفته که طاقت تأمل و تفکر در بارهٔ علل آن حتی برای دلسوزترین و حساسترین مردمان آن باقی نمانــده است جنایتها ، پرده دریها ، تعدی و اجحاف بنوامیس مردم بقدری رایج گشته که جنبهٔ غیر عادی واسف انگیز خود را ازدست داده وجزوقضایای معمولی زمان درآمده است برای تنبیه و عبرت خلق ، برای تجسم عظمت ننگین بودن اینگونه اعمال شرم آور بایستی ضمن تشریح قضایای الم انگیز بذکر علل وموجبات آن پرداخت ومردم را از علل و موجبات تبه کاریها برحذرداشت.

نویسنده جوان وحساس ما آقای مصطفی الموتی مدیر وسردبیرروزنامه داد در جمع آوری و نگارش داستانهای واقعی و حقیقی که همه‌آنها از روی پرونده‌های کیفری برداشت شده باپروراندن‌موضوع‌وذکر علل وجهات ارتکاب توانسته اند این تکلیف مهم را ادا کرده ولااقل خوانندگان داستانهای واقعی را ازارتکاب مستقیم آنگونه اعمال قهقرا ببرند.

الموتی درتالیف اینکتاب یکدنیاذوق‌وقریحه بکار برده‌وآنچنان‌خواننده را مجذوب روش نگارش خود ساخته است که کسی که یکصفحه از آن کتابرا بخواند تا پایان‌نبردد ت ازخواندن بر نمی دارد .

ماضمن تقدیراز زحمات نویسنده جوان و حساس آقای الموتی انتظار داریم همانگونه که‌وعده داده اندهرچه‌زودتر درانتشارجلدهای‌دیگرداستانهای واقعی‌اقدام نمایند

بقلم آقای محمود غفاری

نقل از روزنامه خاور زمین

غوغا در مطبوعات تهران

در این چند هفته اخیر یک ستاره تازه‌ای در افق مطبوعات ایران درخشیدن آغاز کرد که نویسندگان باسابقه و باتجربه را در (ششدر) حیرت فرو برد.

این اثر نفیس و کتاب گرانبها که پس از انتشار نایاب شده همان (داستان واقعی) است که بخامه توانای نویسنده جوان و شیرین قلم آقای مصطفی الموتی نگارش یافته است.

داستانهای واقعی کتابی است ذی‌قیمت که ۳۲ داستان شگفت و خواندنی داشته و نویسنده جوان آن از خلال بهترین پرونده‌های کیفری مطالب آنرا بیرون کشیده و باقلم شیوائی که دارد برشته تحریر در آورده و باچاپ بی نظیری بجامعه مطبوعات تحویل داده است.

نویسنده محترم درعین حالی که داستانهای خواندنی و شگفتی را برشته تحریر درآورده سعی نموده تاآن حدی که مقدوراست ناکامیها و تلخی‌های اجتماع را بنحو دلپذیری باشیرینی داستانها ممزوج کرده باصطلاح نقائص اجتماع را باحلاوت داستان هاتوام بخورد خواننده داده تابایک تیر دو نشان زده باشد.

الموتی علل دزدی وجنایت وسرقت وفحشاء را ازخلال پرونده‌های مجرمین بیرون کشیده و در گوشه و کنار همان مقالات با گوشه و کنایه نشان میدهد که چرا یک زن خوشبخت ازسعادت ابدی وزندگی پرازشکوه وجلالش دست کشیده بافروختن گوهر ناموس خودارتزاق کرده بایکعده جوان لات و هرزه‌ای که جز چاقو وخنجرارمغانی ندارند بسر برده و سرانجام خودرا تسلیم یکمشت امراض خانمانسوز مینماید؟

عجیبتر اینکه الموتی برخلاف اغلب نویسندگان برای نوشتن مقاله

خلوت نمیکنند و دراطاقهای کوچك وتنك و تاریك مخفی نمیشود بلکه در یك محیط پرازسروصدا ، درمحیط چاپخانه موقعی که صدای گوش خراش ماشین های چاپ همه رادرعذاب گذارده و هنگامیکه بارفقای خود غرق درصحبت و مذاکره است ازیکطرف باآنها صحبت کرده ازطرف دیگرقلمش روی‌صفحه کاغذ درحرکت بوده ودرظرف ۱۵ دقیقه می بینیدیك مقاله نوشته و به‌چاپخانه فرستاده است .

مهمتر ازهمه اینکه‌او باتمام قدرت‌قلمش هنوزهم خودرا نویسنده نمیداند ودرزمره نویسندگان بشمار نمیآورد .

الموتی سبك نگارش رادرمکتب دانشمند گرامی جناب آقای عمیدی‌نوری که‌از فضلاودانشمندان‌وسیاست مداران معاصرهستند آموخته والحق‌ازشاگردان باهوش واستعدادآن مکتب بوده و دراینجا اقتضادارد باصراحت لهجه بگویم شاگردی درمحضراین استادهم کاربسی‌آسان نیست و همانطوری که دانشمند محترم وشاعرخوش قریحه‌آقای‌علی نوروزی مدیرمحترم روزنامه وزین نوروز ایران که افتخار ارادتمندیش رادارم دراشعاریکه به‌مناسبت انتشارداستان‌های واقعی سروده‌اند .

الموتـی بـدون شك مشهور

در جهان ادب چو عمران شد

شماوقتی کتاب اورا می بینید ، وقتی تراوشات‌قلمی اورامشاهده‌میکنید بدون‌شك میپندارید که نویسنده‌آن بایدلااقل سی‌سال سابقه نگارش داشته و درمکتب استادان بزرك ونویسندگان مبرزخارجی درس نویسندگی آموخته باشد درحالی که من ازنزدیك این‌جوان بااحساسات رامیشناسم و میدانم این رفیق صمیمی ومهربانم کاملادرآستانه جوانی است و چند سالی بیش نیست که قلمرا بدست گرفته و درظرف همین مدت کوتاه بقدری استعداد ونبوغ ازخود نشان داده‌است که امروزمحافل مطبوعاتی میدانند روزنامه داد که عمده‌بارش بردوش‌اوست چه‌مقام ارجمندی رادرجامعه مطبوعات یافته و او باچه شاهکاری توانسته خودرا درردیف بهترین نویسندگان قراردهد

الموتی جوانی است باذوق،صمیمی، فداکار،متواضع، پاك،متدین که‌تمام این صفات پسندیده‌اش در صفحات کتاب اومنعکس بوده و برخلاف برخی از نویسندگان ،شمااگر بااومعاشر باشید می بینیدازهرچه ستایش می کند خودقبل ازهمه عملی کرده وهر کاری را که مذمت‌نموده‌است ازآن دوری گزیده واین خودبرایم بسی‌جای خوشبختی است که بااوسردوستی دارم .

الموتی برای نگاشتن هریك ازاین داستانهابیش‌ازیکربع وقت صرف

نکرده‌ودر سخت‌ترین موقعیت‌های زندگی یعنی در موقعی که علاوه بر تمام گرفتاری بیشمار روزنامه‌و کاراداریش مجبور بوده که امتحانات دانشکده حقوق را بدهد دست به انتشار نخستین اثر نفیسش زده و بسرعت برق قلم‌را ازروی صفحه کاغذ گذرانده واین داستانهارا تحویل جامعه علم و ادب داده است حالا فکر کنید اگراو باتعمق وحوصله چیز بنویسد چه قیامتی میکند زیرا باانتشار (داستانهای واقعی) خوددر مطبوعات تهران غوغا کرد.

الموتی بانشراین آثار نفیس خود درمطبوعات تهران مشهورشد گرچه خودش عقیده دارد که اینهارا نباید بحساب نویسندگی خود بگذارد بااین حال بااستعداد بی پایانی که در وجوداو سراغ دارم بخوانندگان عزیزاطمینان میدهم **الموتی درآتیه آثار گرانبها و نفیس تری بجامعه تقدیم خواهدنمود تا ازقلم مسحور کننده خود بیش ازاین استفاده نمایند.**

من فوق العاده متاسف هستم، زیرا آنقدر قدرت قلم ندارم تابتوانم در خصوص انتشار کتاب داستانهای واقعی تقریظی نوشته باشم ودرعین حال‌مسرورم که مصداق مثل معروف.

آنجا که عیان است چه حاجت به بیانست

حاجت به بیان نیست درآنجا که عیانست

احتیاج بتوضیح نیست قضاوت آن‌را بعهده خوانندگان عزیزی که‌دوباره بعلت نایاب بودن کتاب تقاضای تجدیدچاپ را کرده‌اندوا گذار مینمایم. درخاتمه موفقیت نویسنده زبردست ودوست عزیز خودرا که بی‌شك وجودش در جامعه مطبوعات ایران ارزش شایان توجهی دارد خواستار بوده درحالی که نهایت افتخاررا دارم خوانندگان گرامی و مخصوصاً دوستان مطبوعاتی‌ام را بمطالعه نوشته‌های سیاسی واجتماعی وداستان‌های واقعی مصطفی الموتی توصیه‌می نمایم



بقلم آقای نصرالله وقار — نقل از روزنامه انسان آزاد

تنها فقر
«منشأ کلیه مفاسد اخلاقی نیست»

در پشت جلد کتاب داستانهای واقعی دیوی دیده میشود که خنجری بدهان دارد و بادو دست قوی خود، دارد جان زنی ناتوان و بدبخت را میگیرد، خونی که از گلوی او جاریست جنایت است و فحشاء وسایر مفاسد اخلاقی این دیو فقر است واین زن «ایران» زن سیه روز فریاد می کشد، فرزندان عزیز مرا از فقر نجات دهید تاسعادتمند شوید. این پشت جلد چاپ اول بود ولی در چاپ دوم تغییر کرد کسانی که اهل ذوق ومطالعه اند از همین عکس وپشت جلد در خواهند یافت که غرض نویسنده از تالیف این کتاب چیست وموضوع آن چه می باشد.

آقای مصطفی الموتی سردبیر روزنامه داد و نویسنده این کتاب ازروی پرونده های جنائی وجزائی سی ودوجرمی را که در ایران اتفاق افتاده بصورت سی ودو داستان خواندنی واخلاقی درآورده وخواسته است بانگارش آنها علت مفاسد اخلاقی وراه چاره آنهارا نشان بدهد. در هر داستان دوجنبه ملحوظ است یکی جنبه واقعیت آن ودیگری جنبه اخلاقی آن، چون به صورت داستان نوشته شده است خواننده حس نمی کند که مشغول مطالعه یك کتاب اخلاقی است و هر ورق را که میخواند بورق دیگر مشتاق می شود تابجائی که اگر فرصت داشته باشد تا کتاب را بپایان نرساند دست از آن نمی کشد.

ازخواندن این داستانها معلوم میشود که نویسنده علت تمام بدبختی های مارا «فقر» وراه چاره آنهارا نیزدررفع آن میداند اماچرااما فقیر هستیم وچه باید کرد که ازاین بلای خانمانسوز رهائی یابیم معلوم نکرده است راست است که فقر تاحدی سبب مفاسد اخلاقی است ولی مابچشم خود می بینیم در جامعی که ازما بسیار ثرو تمندتراند ازاین قبیل جرائم که باشکال مختلف درین کتاب آمده زیاد اتفاق می افتد.

حتماً لازم نیست یك تن توانگر در خیابان جیب کسی را بزنند یا شب درخانه دزدی کند او بصورت دیگری دزدی میکند .

مثلا تجارت میکند درصورتیکه اگـر تجارت را تجزیه و تحلیل کنیم می بینیم خود نوعی دزدی است وعامل آن در اجتماع عضوزائدی بیش نیست.

نگارنده مطمئن است آنقدر که توانگر هافاسدند اندك مایه گان ما فاسد نیستند چنانکه خود نویسنده این عقیده را در صفحه ۳٤ اینطور بیان میکند « همان جنایتی را که همه روزه هزاران بار در کاخ ها وعمارت باشکوه با کمال ساد گی و بدون هیچ بیم وهراس وحجب و حیاانجام میشود در زیر آسمان کبود بانهایت شقاوت قمار باز (جوانی است کوچه گرد) بااحمد (پسری هفت ساله) بی نواانجام دهد »

شبی به میخانه ها و کافه ها و فاحشه ها سری بزنید تا ببینید جام در دست چه کسانی است وزنان هرزه در آغوش کیانند .

نویسنده محترم نباید منکر این حقیقت بشود ثروت که ازحد معینی گذشت خودعلت فسادمیشود بنابراین تا درجامعه ای قدرت پول از بین نرود وشخصیت افرادبکمیت و کیفیت کاری که میکنند متکی نشود فساداخلاقی خواهدبود، فساد اخلاقی حتماًلازم نیست بصورت جنایت وازاین قبیل درآید بصورت دیگری هم درمیآید که فعلاازذکر آنهامیگذریم .

امروز در ثروتمند ترین کشورهـای جهان همین مفاسد اخلاقی بشدت رواج دارد .

ما کاری نداریم که بیشتر ازاین مفاسد اخلاقی و بدبختیهای بشر ازقبیل بحران، جنك، فقر، بیکاری، فحشا، دزدی زیر سرروابط تولیدی است ولی نویسنده محترم اگردقت بفرمایند در خواهند یافت که فحشاء ،قمار، جنایت،دزدی ،فقر از هزاران سال پیش بوده وتااصول اقتصادی فعلی پابرجاست خواهدبود .

اگرماتوانستیم جامعه ای بوجود بیاوریم که هر کس که صبح سرازخواب برداشته بداند کار او چیست، بداند که اگر کار نکندمیمیرد، باندازه استعدادو کاری که میکند ازوسائل مادی بهره برمیگیرد (خوانندگان بایدتوجه داشته باشند که اگر چنین جامعه بوجود آمدخود بخود جامعه عالیتری بوجودخواهدآمد که هر کس باندازه احتیاجش ازوسائل مادی استفاده خواهد برد) آنوقت نه دیگر جیب بری وجودخواهدداشت، نه دزدی، نه فاحشه ای ونه قمار باز. پس اینکه نویسنده محترم می نویسد « ای خوانندگان ، باید بافقروبیکاری مبارزه کنیم . تاازشرسارق وجیب بر ودزد وقاتل وهزاران بدبختی دیگردرامان باشیم » تاحدی درست است ولی تاوقتی درجامعه ای پول حکومت خودرا ازدست نداده است اگرافرادآنهمه

ثروتمند باشند بازهم این جرمها اتفاق خواهد افتاد .

من از آقای الموتی می‌پرسم در دو کشور سوئد وسویس که همگی بر آنند که بهترین کشورهاست و مردم آنها سعادتمندترین مردم دنیا هستند آیا فحشاء وجود ندارد اگر باین دو کشور رفته باشند حتماً جواب مثبت خواهند داد .

پس باید طرح نوی ریخت تا اصلا کسی نتواند فرضا فاحشه یا دزد یا جیب بر بشود. بنابرین فرضا که توانگران ما بتهیدستان ما کمك کنند ، بازاز این قبیل جنایات که درین کتاب در آمده است اتفاق خواهد افتاد چه همانطور که گفته شد وضع اقتصادی و روابط تولیدی ما بشکلی است که نمیتواند مانع ارتکاب این جنایات باشد بلکه خود سبب آنها است .



بقلم آقای رشید آشتیانی

داستان های واقعی
یا ماه مطبوعات
نقل از روزنامه کسری

من عاشق کتاب هستم و در زندگی خود دوستی بهتر و باوفاتر و صدیق تر از کتاب ندیده ام، دوستی که در همه اوقات، در سفر در حضر، در کلیه مواقع در تمام احوال بامن بوده و درمقام دوستی باوفا و پایدار است. از کلیه علائق جهان دل بریده ام و بکتاب پیوسته ام، از محضر این دوستان راهنما و صدیق روز و شب استفاده کرده و مینمایم. کتاب زیاد دارم و هر کتابی هم منتشر شود چنانچه استطاعت مالیم اجازه خرید آنرا ندهد بهر طریقی که باشد آنرا بدست آورده و مطالعه میکنم این است که میتوانیم ادعا کنم منهم بارفقای خود شرایط دوستی رامرعی نموده و وظایف رفاقت راانجام میدهم.

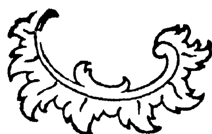
اخیراً در افق مطبوعات ایران ستاره ای درخشیدن آغاز کرد و در ردیف اختران تابناك و درخشان آسمان ادبیات ایران قرار گرفت.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده مارا انیس و مونس شد

در چندروز قبل کتابی بنام داستان های واقعی بقلم آقای مصطفی الموتی که از نویسندگان مبرز و شیرین قلم معاصر است به دستم رسید که طرز صفحه بندی و سلیقه مخصوص آن که تاکنون در مطبوعات ایران بی نظیر بوده و مخصوص بخود الموتی است نظرم را جلب کرد

کتاب داستانهای واقعی یکی از کتاب های ذیقیمت و نفیسی است که سبك وروش مخصوصی در نگارش آن اعمال شده است که بغیر از چند نفر نویسنده خارجی در ایران تاکنون این سبك نگارش معمول نبوده است از روزی که این کتاب بدستم رسید تاکنون می توانم ادعا کنم که چندین مرتبه از ابتدا تا پایان آنرا خوانده ام زیرا هر مرتبه که بکتابخانه محقر خود جهت برداشتن یکی از کتب مراجعه کرده ام

بلااراده شیرینی وجذابیت داستانهای واقعی نظر مرا بطرف خودجلب و باردیگر برداشته ومطالعه نموده‌ام ؛دلیلی هم برای‌این شدت علاقه خودنسبت به‌این کتاب جز این نمیتوانم بیان کنم که در گفتار حقیقی اثری است که‌درسخن کذب وعاری ازحقیقتی که بمنظورداستان و سرگرمی خواننده برشته تحریر درآمده است نمیباشد .این‌است که من بخوانندگان‌این‌سطور سفارش میکنم ازخرید ومطالعه این کتاب مسحور کننده خودداری نفرمایندزیرا وقت‌عزیزاست‌وگرانبها،می‌توانم بگویم که اکثراز‌اوقات فراغت شمارا بخود منحصر کرده وازسایرمطالعات‌باز میدارد برای آنکه دست شمادر کتاب خانه بطرف هر کتابی که برود مشاهده خواهید کرد که بی‌اختیارداستان‌های واقعی دردست شمااست .



بقلم آقای هنریار   مدیر روزنامه علی بابا

یك اثر خواندنی

گرچه هم‌قلمان محترم، داستانهای واقعی اثر طبع نویسنده جوان و باذوق آقای مصطفی الموتی را آنطور که باید بعالم ادب معرفی نموده‌اند مخصوصاً پس از تقریظی که جناب آقای ابوالفضل لسانی بداستانهای واقعی مرقوم فرموده‌اند ودر آن هیچ نکته را ناگفته نگذارده‌اند مجال تامل برای هیچکس باقی نمانده است ولی برای اینکه ماهم وظیفه خودرا نسبت بمعرفی این کتاب و نویسنده آن بجامعه ایرانی ایفاء کرده باشیم بذکر این چندسطر مبادرت می‌نمائیم

کسیکه کتاب داستانهای واقعی را بخواند و نویسنده خوش قریحه آنرا نشناسد گمان میکند که این مجموعه اثر فکر یك نویسنده سالخورده و توانائی باشد.

درصورتیکه مصطفی الموتی مراحل اولیه عمرخودرا طی می‌نماید.

الموتی مانندیك داستان سرا بشیوه نویسندگان و رمانسیه‌های مغرب زمین که ازمحیط پر آشوب زندگی‌هم وطنان خود به‌تنك آمده قلمرا دردست گرفته علل بدبختی وانحطاط جامعه را برشته تحریردرآورده‌است.

نویسنده در کلیه نوشتجات خودوداستانهائی که از خلال پرونده‌های جنائی وقضائی تهیه نموده هدف‌اصلی واجتماعی خودیعنی تهذیب اخلاق وانتقاد از قوانین ظالمانه که فقط برای نابودی طبقات زحمت کش و فقیر وضع شده فرو گذار نمیکند.

گاهی مانندیك استاد باتجربه نواقص اجتماع‌را گوشزد کرده ومناظر زشت وزیباوعادات مستهجن محیط‌خود رانشان‌میدهد.

زمانی مثل‌یك قاضی باتدبیر ازدستگاه دادگستری که حامی سرمایه-

داران خونخوار است انتقاد میکند و بالاخره بعضی از اوقات در لباس یك فیلسوف سالخورده عملیات خائنانه زمامداران کشور را که علت العلل کلیه بدبختی‌ها و اوضاع نکبت بار کنونی جامعه ایرانی است مورد بحث قرار میدهد.

گواینکه داستانهای واقعی اولین اثر نویسنده جوان میبا شدمعذالك آقای الموتی توانسته است حوادث و اتفاقات روز مره را در قوه تخیل خود پرورانده نتیجه‌را بشکل داستانها وافسانه‌های حقیقی تقدیم جامعه نماید. چون ما بپشت کار و قریحه ذاتی آقای الموتی اطمینان کامل داریم این اثر نوید می‌دهد که مؤلف داستانهای واقعی در آتیه خدمت بیشتری بعالم مطبوعات خواهد نمود.

ماموفقیت دوست جوان و باذوق خود آقای الموتی را خواستار بوده‌و امیدواریم باانتشار کتب دیگر بهتر بتوانند شایستگی خودرا بروز بدهند.



داستانهای واقعی

علل انحطاط اخلاقی را به بهترین وجهی شرح میدهد

نگارش آقای هوشنگ عسگری

نقل ازروزنامه (مرد ایران)

برای چه « فضل‌الله » مشق جیب‌بری میکند و « احمد علویانی » راه سرقت میآموزدو فلان شوفراتوبوس (کبری)رامیربایدو « گروهبان امامقلی» «استوارافشار» رامیکشد وچراست که هرروززندانهای مابجای آنکه عده‌ای را ازخوددور کند دسته‌های زیادتری رادردرون خودجای میدهند.

«داستانهای واقعی» تألیف نویسنده جوان و باذوق‌ودوست عزیزم آقای مصطفی الموتی‌موجبات این انحطاط اخلاقی عجیب وعلل‌این‌زوال تدریجی عفت‌نفس و تربیت را به‌بهترین وجهی نشان میدهد.

داستهای واقعی سرگذشت مردم بدبخت را که برای سیری شکم خود راهی جزسرقت ودزدی پیدا نکرده‌اندبانحوه‌عمل‌آنها تشریح میکنند و درعین اینکه سایرین را متوجه میسازد که چگونه اموال خودرا از دستبردافراد طرار محافظت کنند اولیاء امورراب‌مسئولیتی که برای تربیت افراد کشوردارندواقف میسازدوطرفداران اصلاح جامعه رابرمیانگیزد تازوداست‌برای فرهنگ‌واقتصاد وبهداشت ۱۵ ملیون نفوس بیچاره وبدبخت فکری کنند.

داستانهای واقعی‌حقایقی‌را که ازخلال‌پرونده‌های کیفری وجنائی بیرون کشیده‌شده بنام مدارك فقراجتماعی واخلاقی ماعرضه میکنند.

شماضمن مطالعه داستانهای واقعی بنکات قابل‌توجه برمیخورید و مثلا می‌بینید یکمشت کودك ده دوازده‌ساله که آلت دست عده‌ای‌شیادحقه بازشده و نزدآنهادرس جیب‌بری وسرقت می‌آموزندچگونه هوش وذکاوت خدادادی خودرا درراه تقلب ودزدی به‌کار میبرند وقوانین ضعیف قضائی ماهم برای‌آنها

کیفری معین نمیکنند .

، داستانهای واقعی خاطر نشان میکنند که چگونه افراد دزد وطرار این کشورازهمین نقطه‌ضعف قانون استفاده می کنند واغلب قتل وسرقت رابدست آنهاانجام میدهند وخودهیچگونه کیفری نمی بینند .

داستانهای واقعی نکات شایان توجه دیگری را حکایت میکنند که شما خود باید هنگام مطالعه به‌آنها پی ببرید

من دراینجابسهم خودضمن‌اینکه مطالعه این کتاب رابعموم خوانندگان توصیه میکنم موفقیت نویسنده پرشور و دوست جوان خودرا ازخداوند مسئلت مینمایم .



بقلم آقای حسین رازانی

نقل از روزنامه پرورش

داستانهای واقعی

کسانیکه بامطبوعات سروکاردارند، مقالات سیاسی و اجتماعی آقای مصطفی الموتی نویسنده جوان وبااستعداد معاصررا که درروزنامه داد ودیگر جرايد مهم پايتخت منتشرمیشود خوانده اند.

باوجودآنکه وقت آقای الموتی بنگارش مقالات سیاسی ومناسب اوضاع روزانه جهان و کشورصرف میشود، معهذاالخیراً باتحمل زحمات زیاد بتالیف کتاب مفیدی بنام داستان‌های واقعی‌همت گماشته اند که درهفته گذشته درپایتخت منتشر و مورد استقبال شایانی ازطرف اهالی قرار گرفت

این کتاب محتوی داستان هاوسرگذشت‌های‌تاثرآوروووحشتناکی‌ازعده ای که محیط فاسد اجتماع آنهارا بمنجلاب رسوائی‌وبدبختی افکنده‌است می باشد وعلل حقیقی تکثیرفحشاء ومفاسداخلاقی‌رادر کشوروهمچنین کانونها و سازمان هائی را که هرساعت ودقیقه، فردی‌رابگرداب تیره بختی فرومی‌اندازند نشان می‌دهد.

این کتاب پرقیمت‌اخلاقی که نتیجه زحمات طاقت فرسای جوان دانشمند ونویسنده، بااحساساتی چون‌آقای الموتی‌است مفیدترین وسودمندترین‌نشریه ایست که تابحال درایران برای تشریح اینمفاسدوعلل وجهات اشاعه‌آن برشته تحریردر آمده‌است. مابتمام‌افرادی که بسعادت وحسن تربیت فرزندان خودعلاقه دارند توصیه میکنیم که‌این کتاب گرانبها رابخانه خود برده واساس تربیت و روشنی ذهن اطفال خودقرار دهند وبدین وسیله زحمات‌آقای مصطفی الموتی راجبران واورا تشویق بادامه این گونه خدمات اجتماعی و فرهنگی بنمایند.

بقلم آقای عزت پور | نقل از روزنامه آزادگان

کتاب خوب

اخیراً کتابی بنام داستانهای واقعی بقلم نویسنده فاضل آقای مصطفی الموتی چاپ ومنتشر شده ویك نسخه از آنهم بدفتر آزادگان رسیده است .

معروف است که میگویند چیزی بنویسید که قابل ودرخور بقاء باشد خیلی کتابها نوشته‌اند ، که کسی آنها را نخوانده و امروزهم نامی از آنها باقی نیست ...

کتاب داستانهای واقعی برعکس از آن کتابهائیست که شخص هرقدر هم بی‌ذوق باشد همینکه یك صفحه آن راخواند ممکن نیست تاآنرا تمام نکند ، از کتاب دل بکند ودست بردارد. کتابی است شیرین وجذاب وتمام داستان‌های آن ازروی پرونده‌های جنائی تهیه وتدوین شده .

حکایت ومطالب این کتاب چون ازروی اسنادوپرونده‌های جنائی تهیه شده وحقیقت‌دارد باید گفت که کتاب نمونه کامل وبارزی ازانحطاط اخلاقی و فسادمحیط نیز بشمار میرود ودرعین‌حال چون نگارنده محترم وجوان و خوش ذوق این کتاب درپایان هر داستانی سرانجام جانی وپهلوانان داستان راتشریح وخواننده‌را بابیانی گیرنده و جذاب متوجه عواقب وخیم و خطرناك پلیدیها و تبه کاریهاساخته‌اند میتوان گفت بهترین سرمشق اخلاقی و درحد خود بی نظیر است. قرائت واستفاده‌ازآنرا بعموم خوانندگان محترم‌این روزنامه توصیه نموده وتوفیق‌هم کارمطبوعاتی‌خودآقای الموتی رادرسایرخدمات‌فرهنگی‌ومطبوعاتی که برعهده‌دارند صمیمانه خواستار وآرزومندیم .

انگشتر برلیان

با چه شاهکاری از دکان جواهر فروشی ربوده میشود!؟

حسن آقا باقد کوتاه وصورت پراز آبله خود که بی شباهت بآب کش نبود بایکدست لباس سفید تابستانی دراول بازارزرگرها پیداشد و درحالیکه دست راست خودرامحکم بادستمال ظریفی بسته و بگردن انداخته بود بدکان یکی از جواهرفروشها واردمیشود. جواهرفروش فوراً پیش دویده بااستقبال بی نظیری میپرسد آقاچه میخواهید بفرمائید تافوراً برای شماحاضر کنم. (حسن آقا) یك لبخند تمسخرآمیزی زده گفت، یك انگشتر برلیان آنهم برای نامزدم اماخیلی ظریف وشیك، قیمتش هرچه میخواهدباشد، زیرامن ازقیمتش باك ندارم.

جواهرفروش که ازفرط شعف دهانش کف کرده بودیك انگشتر (عالی) بیرون کشیده تقدیم حسن آقامیکند. پس از نیمساعت بالاوپائین مقررمیشود که ۱۰۰۰ تومان بابت بهای آن پرداخت شود.

حسن فوری دست چپ خودرا که آزادانه حرکت میکرد بجیب بردو بطور ناگهانی میگوید: آه کیف پولمرا جاگذارده ام.

جواهرفروش که دید نزدیك است یك لقمه چرب از دستش خارج شود بلافاصله شروع (بشارلاتانی) کرده میگوید: آقاشمارا قبول داریم بروید از منزل پول بیاورید.

(حسن آقا) گفت من که نمی توانم بمنزل بروم زیرا ماشین نیست ولی چون دستم دردمیکند وقادر نیستم چیز بنویسم پس خواهش میکنم روی یك کاغذ این جمله را که میگویم بنویسید:

«همسرعزیزم خواهشمندم ده هزارریال بحامل بدهید خیلی مورداحتیاج است. شوهرتو».

جواهرفروش درروی یك کاغذ خود این جمله را مینویسد و حسن آقا

فوراً کاغذ را گرفته بنو کرخودمیگوید این را ببرمنزل وهزارتومان بگیر وهرچه زودتر بیاور. اماچون بین (حسن آقا) و نو کرقبلا بندو بست شده بود نو کرهمان کاغذ را بمنزل جواهرفروش می بردو زن جواهرفروش نیز باستناد همان نامه که بخط شوهرش بودیکهزارتومان اسکناس نوتحویل نو کرحسن آقا میدهد!!

نو کر پولهارا گرفته فوراً بمغازه جواهرفروش می آورد و (حسن آقا) هم بجواهرفروش همان اسکناسهارا تحویل میدهد وانگشتر برلیان رامیگیرد و پس ازخدا حافظی گرم و نرمی ازمغازه دورمیشود درحالیکه جواهرفروش یك خنده جانانه‌ای کرده میگوید دراین معامله ۲۰۰ تومان نفع کرده‌ام.

شب ازفرط خوشحالی نیم‌من انگور ویك چارك گلابی برای منزلش میبرد ومیگوید اینهم سهم شمااز استفاده امروزم.

زنش میگوید معلوم میشود کارت امروزخیلی خوب بود که برای گرفتن (هزارتومان) پول‌شخصی دیگری رافرستادی؟

من!من! چه‌پولی! برای کی! بوسیله کی!چرادیوانه‌شدی!این‌حرفهاچیه!

زنش فوراً نامه را باخط (حاج آقا) آورده‌وقتی چشمان حاجی بآن میافتد از شدت ترس یك فریاد لااله‌الاالله کشیده نقش برزمین میشود و میفهمد که آنمردحقه بازسارق بوده وبااین نیرنك یك انگشتر برلیان راازاوربوده است؟؟ ولی بعدازیکماه سارق دستگیرمیشود. وحقیقت امر را اعتراف میکند و معلوم میشود تابحال مرتکب چند فقره‌ازاین قبیل سرقت شده که‌درتمام آنها باکمال مهارت موفقیت حاصل نموده‌است



جیب برهای ایرانی

چگونه مستشار آمریکائی را گیج کرده بودند

یك شاهکار جیب بری

« تیمر من مستشار شهربانی هنگامیکه »
« در شعبهٔ پنج آگاهی جیب برها »
« را از سرقت و دستبرد منع میکرد »
« (ایوب چرخی) کیف و ساعت »
« او را با خنده و شوخی بطوری »
« میزند که تیمرمن از تعجب میخواهد »
« دیوانه شود »

تیمرمن مستشار شهربانی که بالاخره نتوانست جانی از ایران بسلامت ببرد هنگامی که تمام قدرت پلیسی ما را در دست گرفته بود از گزارشات عجیب وغریبی که راجع بجیب بری باو میرسید هوس میکند که این جیب‌برهای باهوش را از نزدیك به بیند.

بهمین جهت ازمامورین مربوطه تقاضا میکند که عموم جیب برها رادر شعبه ۵ حاضر کنند تا او برای بازدید بیاید.

رئیس شعبه ۵ اداره آگاهی که اختصاص بجیب برها دارد فوراً دستوری صادر میکند که روز موعود جیب برها حاضر شوند، آن روزشعبه آگاهی خیلی دیدنی بود. (ایوب چرخی)، (محمد علی عقرب پیشونی)، (غلامحسین لااله‌الاالله) (علی پاچه کوتاه)، (مهدی لپه)، (حسن بی‌مخ)، (ابرام شیش‌تا)، (غلام خال

کوب)، (حسن سه کله) و.... یعنی پیشوایان جیب برهای تهران گوش تا گوش در شعبه ۵ آگاهی ایستاده وشاگردان ریز و درشت شان هم بدنبالشان صف کشیده منتظرورودآقای مستشار محترم بودند.

تیمرمن وقتی خودشیرینی و کاسه‌لیسی یك مشت اطرافیان لوس و بیمزه خودرا میدید تصورمیکرد جیب بر ها که ازطبقه بدبخت تری هستند بدون‌شك پای اورا خواهند بوسید و بمحض اینکه اورا به بینند موی بدنشان راست شده ازشدت ترس میلرزند وبا اشکهای‌درشت سئوالات او را جواب میدهند

بهمین امیدآهسته‌آهسته با (افاده) مخصوصی بشعبه ۵وارد میشودولی همچه که چشمش بقیافه های(غول‌پیکر)وسبیل‌های از بنا گوش‌دررفته وسرهای ازبیخ تراشیده ویقه‌های چر کین و بازآنها میافتد بیم‌وهراس اورا فرامیگیرد ووقتی که می بیند آنهادرمقابل اومشغول تابیدن سبیل‌های خود بوده و اعتنائی بفلك ندارند کاملا مرعوب میشود وجرات نمی کند زیادتراز وظیفه‌ای که دارد سخن بگوید.

(تیمرمن) عقلش نمیرسید که این تیپ بهیچکس اعتنائی نداشته ووقتی گیلاسهای مشروب را بالا میکشند به نخست وزیر و وزیر ورئیس و مستشار وهر که ویاهرمقام اهمیتی نمی دهند واصلاازتملق و کاسه لیسی بهره‌ای ندارند

آنها آزادند خیلی هم‌آزاد ، بهیچکس اهمیت نمیدهند ، هیچ قانون ومقرراتی قادر نیست که آنها را مجبور باطاعت کند. اما فقط کافی است که با یك قسم (لوطیانه) ازآنها اقرار گرفت وبا دست کشیدن بیك گوشه سبیل های پیچ درپیچ شان و با یك جمله مردانه‌حقایق را ازآنها پرسید

اما بمحض اینکه پای زور بمیان آمد و خواستندبه‌آن ها اجحاف کنند فوراً چاقو ضامن دار را ازآستین های گل و گشاد خود بیرون کشیده شکم هر که را بخواهد باآنهازور بگویدجا بجا (سفره می کنند) و پاسبان ونظامی و ژاندارم هم قادر نیستند که حتی باسرنیزه وتفنك برنو باآنها مبارزه کنند. باین ترتیب (تیمرمن) درگوشه اطاق شعبه ۵ قرار گرفت وپاسبانان هم با نشان دادن برق سرنیزه ، جیب برها را به‌آرامش‌وسکوت دعوت میکردند تا اگرازطرف کسی حرف زیاد زده شود جابجا آنها را فدای هوسرانی مستشار محترمی که ماهی‌هزار ها تومان حقوق مفت ازکیسه همانهامی گرفت بنمایند.

(تیمرمن) بوسیله مترجم خود از آنها سئوالاتی میکرد ولی (ایوب چرخی) که خیلی لوطی وخوشمزه بودازفارسی ندانستن تیمرمن استفاده کرده درجواب سئوالات اوفحش خواهرومادر میداد ولی مترجم جرأت نداشت‌آنرا برای (تیمرمن) ترجمه کند وسایر مامورین آگاهی هم ازخوشمزگی او شلیك

خنده راسرداده نمی‌توانستند حرفی بزنند ودرهمین بازجوئی‌ها (ایوب چرخی) بلای عجیبی بسراو میآورد

زیرا (تیمرمن) درهمانحال دست راست خود را بکمر زده ازیك یك جیب برها می‌برسید که چرا سارق شده اید ، چرا جیب‌مردم رامی برید ؟- چرا مانع آسایش وراحتی مردم گردیده اید ؟!

شماکارهای عجیب وغریبی میکنید که حتی من در مملکت خودمان که میگویند کشور عجایب است ندیده‌ام . چرا این هوش و استعداد را در راههای مشروع بکار نمی‌برید ؟! ازمن بشما نصحیت ! جیب‌بری و سرقت و جنایت همه کار های خطرناکی است که سرانجام شما را بهلاکت می‌رساند ۰ ازاین کارها دست بکشید وباوضع آرامتری‌زندگی کنید و ۰۰۰۰

درخلال گفتار اوسکوت جیب‌بر ها و مامورین‌آگاهی فضای اطاق را فرا گرفته بود ، (تیمرمن) تصور کرد جملات اومانند صدای دلنوازحضرت‌داود آنها را مسحور کرده وبدون هیچ چون وچرا ازآنروزدیگر جیب‌برها از همه کارها دست میکشند وهرجا هم دزد و جیب بری به‌بینند فرارمی کنند ، بهمین جهت صدای خود را زیر وبم میداد تا اثرش درشنوندگان زیادترشود .

ولی خبر نداست که این سکوت اسرار آمیز ، اثر نصایح او نیست بلکه همه به (ایوب چرخی) خیره شده بودند که پای کثیف و ترك خورده خودرا بلندکرده به جیب پشت شلوار مستشار میمالید ، همه منتظر بودند که به‌بینند او با این عملش که مستشار اصلا درك نکرده بود چه‌بلائی میخواهدبسر او بیاورد .

ناگهان دیدند د کمه جیب پشت شلوار مستشار بازشد وایوب‌با انگشت پای خودبجیب اوفشار آهسته‌ای‌داده سرو کله یك قوطی سیگار نقره خیلی‌شکیل وقیمتی از گوشه جیب مستشار نمایان شده بدون هیچ معطلی ایوب قوطی‌سیگار را بیرون کشیده و خنده تماشاچیان صدای مستشار را که هنوز می گفت : (از جیب بری دست بکشید) قطع کرد .

مستشار متوحش شدوتصور کرد عمل مضحکی انجام داده ،گونه‌هایش قدری قرمزشد ولی از آنجائی که آمریکائی هاهم برفقای خونسرد انگلیسی خود بیشتر نزدیکند (تیمرمن) از(رو) نرفته دنباله سخنان خود را با شدت و حرارت ادامه داد .

در این بین صدایش گرفت و برای اینکه بتواند اندکی استراحت کند دست بجیب شلوار برد تا بادرآوردن سیگار، خود را از آن خفقان و گرفتگی

صدا نجات دهد ولی بانهایت تعجب می بیند قوطی سیگار او نیست .
مستشار که اصلا عقلش قد نمیداد ممکن است در همانجا جیبش را زده باشند به پیشخدمت خود میگوید برواطاق من قوطی سیگار را بیار !
(ایوب چرخی) پیش دویده یکی از همان سیگار ها مخصوص مستشار را ازقوطی سیگار بیرون کشیده باو تعارف کرده میگوید بفرمائیدقربان ! !
مستشار غرق در حیرت شده نمی دانست باین جیب برسبیل کلفت بسد قیافه‌ای که درادارهٔ آگاهی درحضور مامورین جیب اورا بریده استچه بگوید ناچار دست خودرا بدیوار تکیه داده بتفکر فرو میرود ولابد پیش خود میگفت
این ملت قابل اصلاح نیست ومن باید هرچه زودتر دست ازپادرازتر ازاین مملکت بروم والارسوامیشوم .
(ایوب چرخی) که تبسم کوچکی ، بر گوشه لب داشت بسرای تسلی مستشار پیش رفته درهمانحالی که دست او بدیوار بودساعتش‌را باکمال ساد گی بازمی کند وبازدن یك (بشکن) کوچك پشت سرمستشار حرکات او را تقلید می کند وساعتش را هم بسلامتی او بمچش می بندد .
(تیمرمن) دست خود را ازدیوار برداشته بسخنانش ادامه میدهد و با تشدد وتعرضی که ناشی ازعصبانیت آن امریکائی خونسردبود (بایوب چرخی) میگوید : **اگرنگوئی چطورکیف‌مرازدی میگویم ترا اعدام کنند ! !**
ایوب‌بواشکی دستش رابسوی‌صورت خودبرده میخواست یك(شیشکی) بلندی بکشد ولی ابروهای درهم رفته مامورین او را منع کرده با خنده خیلی ملایم‌ولی‌لوطیانه‌ای به(تیمرمن) ساعت‌را نشان‌داده‌میگوید: **قربان‌همینطورزدم**
(تیمرمن) وقتی ساعت خود را بمچ او می بیند فوراً نظری بمچ خود میاندازد ووقتی می بیند ساعتش نیست از تعجب بقول مشهور شاخ در می‌آورد وازشدت‌تعجب‌بخنده افتاده بمترجمش میگوید : **باید باین جیب‌برجائزه‌داد زیرا سابقه ندارد یك جیب بر پا برهنه اینقدر رشادت داشته و این اندازه درکارخود ماهر باشد .**
(ایوب چرخی) مجدداً از زبان نفهمی مستشاراستفاده کرده به مترجم مستشار میگوید :(**به اربابت بگو- ارواح ••••• توکه‌هیچ چی،تمام آمریکائی‌هم جمع شن ناخون پای ما نمی شن)**
تیمرمن در حالیکه یك خاطره فراموش نشدنی دیگر از جیب بر های ایرانی بیادگار گرفت خنده کنان ازشعبه ۵ آگاهی خارج شد ولی خدا می داند که اگرهمین مستشار نمی‌مرد و ازایران بسلامت میرفت مانند ارباب بزرگش دکترمیلسپو چه مقالاتی برعلیه کشور نفرین کرده مامی نوشت .
بازخدا پدرش را بیامرزد که خودش مرد والاما هرروز سر شاخمان با روزنامه های‌آمریکائی بند میشد .

مترجم داستانهای پلیسی

بعنوان سارق در بازار دستگیر میشود

آقای (الف)مترجم داستانهای پلیسی سابق مجله شهربانی چند ماه قبل هنگام بازگشت ازاداره ، درساعت ۱٫۵ بعد از ظهر از گوشه بازار زرگرها بسوی منزل خود میرفت .

کارهای طاقتفرسای اداره وهوای مرطوب بهار وگرسنگی ساعت ۱٫۵ بعد از ظهر ، اورا بطوری خسته و کوفته کرده بود که خود را با سختی بسوی منزل میکشید .

هنوز چند قدمی از بازار راطی نکرده بود که ناگهان دو نفر مرد مرموز درجلوی پای اوسبز شده خیلی جدی وخونسرد گفتند: **آقا بفرمائید تامینات !**

ـ تامینات ، من ، مگرخدای نکرده واقعه عجیبی رخ داده که مرا برای نوشتن مقاله دعوت میکنید !

ـ خیر، آقای وجود شما خیلی مورد احتیاج است و بایدخود را هرطوری است بشهربانی برسانید والا ممکن است خسارات جانی ومالی متوجه شما شود

آقای (الف) بادیدن این واقعه مضحك خستگی را ازیاد برده بهمراه آن دومامور بسوی کلانتری مربوطه حرکت کرد . پیش خود تصور میکرد که لابد میخواهند یك ماموریت مطبوعاتی باو محول کنند ، بهمین فکر باقدمهای محکم بدون اینکه ترسی بخود راه دهد بسوی کلانتری میرود .

همچه که دراطاق رئیس کلانتری حاضر میشود ،رئیس بمامورین رو کرده میگوید، **آن سارق زبردستی را که میگفتند(النگوهارا برده همین است!!)**

آقای (الف) جابجا خشك شده مثل اینکه دردارالمجانین با یکمشت دیوانه روبرو شده و کلمات غیرمترقبه آنها را میشنود. واقعاً نمی توانست بخود هموار کند که روی سخن رئیس کلانتری با اوست .

با عصبانیت میگوید : آقا مقصود شما کیست ، آیا در باره من صحبت می کنید :

رئیس کلانتری چهچه خنده را در گوش او بصدا در آورده میگوید :

مردکه. مگر ما شوخی هم داریم ، بگو به بینم(النگو) راچند قالب کردی ؟!

آقای (الف) می بیند ، خیر موضوع جدی است . ورئیس ومامورین مثل اینکه یك سارق با سابقه را پیدا کرده اند جداً می خواهند ازاواقرار بگیرند .

او که هرروزچند داستان پلیسی را ازمجلات خارجی میخواند وترجمه میکرد هرگز ندیده بود که حتی در امریکا وآن کشور پهناوری که سرقت‌های عجیبش شهره جهان است همچه جریانی سابقه پیدا کند . با عجزو التماس وبا صدای بریده بریده‌ای میگوید :

آقا ... من ... الف ... مترجم داستانهای ... پلیسی .. شهربانی‌هستم . چرا اشتباه می کنید . من‌سابقه‌سرقت ندارم

رئیس کلانتری میگوید : اینهم یك حقه جدیدت که میخواهی خود را بجای آن‌مردشریف که‌درراه کشف جنایات وسرقت‌زحمت میکشد بمامعرفی کنید.

بیائید ، آهای پاسبان ، بیا ، این مردکه را بندازتوآن اطاق تاریك تاحسابش را تصفیه کنیم .

پاسبانهامانند اینکه یك اسیر جنگی گرفته باشند فوراً باطاق‌واردشده یك سلام خیلی محکمی برئیس داده دست آقای (الف)را گرفته کشان کشان بسوی زیرزمین کلانتری بردند .

آنشب آقای (الف) بخاطر امنیت واقعی ! کشور در کلانتری می خوابد وازترس هم جرأت نمیکند سخنی بگوید .

صبح فردا دوسر بازمسلح ، درمقابل زیرزمین حاضرشده اورا با خشم وغضب بیرون کشیده یکی ازجلوویکی ازعقب اورا بسوی اداره آگاهی میبرند وپرونده قطوری برایش تشکیل میدهند .

آقای (الف) که همواره اززندانیان دفاع کرده و از طرز بد رفتاری پاسبانان بازندانیان قلمفرسائی‌میکرد چندروز در کریدورهای نمناك میماند و عملا درك می کند که چگونه حیات یك مشت بیچاره‌فلکزده دریك چهاردیواری کوچك درخطر است .

آقای (الف) پس ازچند روز بادادن کفیل آزادمیشود .وسارق اصلی نیز که یکصد هزارریال ازجواهرات منزل‌یکی از اتباع خارجه را ربوده بود دستگیر میگردد و اموال مسروقه را مسترد میدارد در حالیکه پرونده آقای

(الف) هنوز بسته نشده ومامورین نیز چند عکس ازاو برداشته او را مانند سایر سارقین وجیب برها میشناسند .

☆☆☆

این یك نمونه از نا امنی در کشورما است ، اگر واقعاً قرارشدهر کسی را بصرف اینکه قیافه اش لاغر وزرد است ، یا اینکه لباسش چند وصله دارد باتهام سرقت و کلاهبرداری و هزاران اتهام دیگر دستگیر کرده تحویل این زندان های کثیف دهند چگونه می توان اعتماد کرد که فرداهمه ما باین سرنوشت دچار نشویم .

آقای رئیس شهربانی ! آقای رئیس آگاهی ! این جریان قبل ازقرار گرفتن شما درراس شهربانی وآگاهی اتفاق افتاده ولی شما که داعیه اصلاح طلبی دارید باین وضع غم انگیز که ممکن است ناشی از غفلت مامورین شما روی دهد سروسامانی دهیدو بی جهت نگذارید ناامنی درتمام شئون کشوررخنه کند.



خانم زیبا چگونه جوان خوشگل را ازمیان خیابان گول میزند

دام خطرناك برای جوانها

... نا یافته دم دوگوش گم کرد ....

(حسین) یك جوان ۱۸ ساله آب ورنگ داری است که اگر خیلی ساده وآهسته هم راه برود موجب ناراحتی خانم ها را فراهم میکند

گونه‌های سفید و پر گوشت ، چشمان میشی وابروان مشکی و پرپشت ، دماغ کشیده ولب های قرمز ترازخون او با موهای بوروفرفری اش آتش بجان هرچه (صاحب نظر ؟!) است می‌اندازد .

همین جوان زیبا ، باآن قدرعنا ودلربایش بقدری پاك و بی آلایش بود که نمی توانید باور کنید یك همچه جوانی تااین موقع ازعمر با این که هزارها (خاطره خواه) زن ومرد داشت خودرا پاك وپاکیزه نگهداشته و بریش هرچه عاشق ومعشوق است لبخند زهرآگین میزد ولی این محیط کثیف بقدری ننك آوراست که اگرفرشته از آسمان بیاید و یك ماه در بین این مردم شهوت ران وخوشگذران زندگانی کند بدون شك از رفتار ناهنجار آنها سر مشق گرفته هر که وازهردسته ای هم که باشد یك عنصر موذی تربیت شده بجان مردم صالح وپاکدامن می‌افتد تاآنها را برنك محیط درآورد

دوستان ورفقای سالم « حسن » بالاخره پای اورا هم مانند خود ، در کارهای نامشروع بازمی کنند منتها اززیبائی اواستفاده کرده همچه که نظری بسوی اودوخته میشد همان صاحب نظر را دردام میانداختندوخود بهره می بردند .

حسن آقا کم کم ازدوستانش هرآنچه شرط خوشی بود یاد میگیردو یك روزهنگامی که ازچهار راه مخبرالدوله باعجله بسوی دبیرستان میرفت یك خانم چاق وسفید باآن قیافه توالت کرده و کثیف خود در جلوی پای او مثل علف سبزشده یك نیشخند کوچکی به (حسن) میزند .

این خنده کوچك نمی‌دانید چه بروز حسن می‌آورد ، مثل جرقه‌ای خرمن عشق‌واحساسات اورا مشتعل می‌سازد .

چند قدم بدنبال آن خانم طناز میرود وخلاصه ازهمان راههائی که از دوستان ورفقای خود یاد گرفته بود با اویارودمساز میشود .

روز اول ودوم بهمراه خانم خیلی خوش میگذراند .

کافه‌های مینا وشمشاد وبارهای مختلفه را اززیرپا میگذراند و مهمتر ازهمه اینکه میبیند آن خانم هرروز مبلغی بخاطراوخرج میکند و اصلا از او هم انتظار ولخرجی ندارد .

حسن ازدبیرستان دست میکشد ، از منزل و خانواده دور میشود ، و چون رفیق مخصوص وپولداری‌هم برای خود می‌یابد پشت پا بهمه‌چیزمی‌زند.

سه‌روزمرتب‌از کیسه پرفوت‌این‌خانم‌خوش بودوروزچهارم بمنزل‌اودعوت‌میشود.

حسن ساده لوح که آن خانم را ازجان ودل‌میپرستید گفته اورا اطاعت نموده باجان ودل بهمراه او بسوی خیابان شاهرضا حرکت می کند تا شبی هم درمنزل شخصی آن خانم خوش باشد .

با یکدیگر در حالیکه بطریهای مشروب را سر کشیده بودند بسوی منزل خانم میروندتا درمحیط آرامتری خوش‌باشند. ساعت۱۱شب بمنزل‌میرسند وبه عمارت سر بفلك کشیده‌ای وارد میشوند .

حسن دریکی ازسالن‌های مبله وخیلی‌زیبا درروی مبلهای عالی جستن مینماید وباامیدخوشگذرانی با خانمو بهره برداری‌ازثروت اوقند دردل خودآب میکند ولی پس ازچند دقیقه می بیند سرو کله سه جوان گردن کلفت ، ولی‌خیلی لوطی ورند درهمان سالن زیبا پدیدارشد .

آتش شهوت چشمان غرق درخون‌آنها راازحدقه بیرون کرده وبازوان ستبرآنها حسن را که درروی تختخوابهای عالی می‌غلطید بخودآورده‌میبیند آن سه جوان ازاو توقعات نا مشروع دارند واورا هم تهدید بقتل‌میکنند .

حسن می بیند جریان بعکس‌میشود ومطلب‌خیلی اشکال پیدامیکندوراه وچاره‌ای درپیش‌ندارد. هرچه میگردد ازآن خانم مقبول و شنگول که خود را پنهان‌کرده بود اثری‌نمی‌یابد واین سه جوان گردن کلفت باعجله درباره‌تقاضای غیرمشروع خود ازاواصرار میکنند ومرتباً هم بقتل تهدیدش می‌نمایند .

(حسن) ازفرط اضطرار ، بقضا وقدرتن داده وآنشب بخاطریك‌خوشی موهوم وعشق خیالی دردام می‌افتد و تا صبح باسه جانی و سه عنصر خطرناك بسرمیبرد وازآنروز معنی عشق وخوشی‌را می‌فهمد. صبح فردا خسته و کوفته ازهمان منزل رانده میشود ولی نه جرأت میکندکه ازترس پدر ومادرش بمنزل

برود و نه می‌تواند جریان را تعقیب کند.

سرانجام گزارش امر را بمقامات صالحه میدهد و فردا صبح وقتی مامورین بسوی آن منزل میروند می بینند یك منزل مجللی بیش نیست که هر کس حق دارد از آن بهر نحوی که بخواهد استفاده کند.

حالا آن جوانان هرزه و بی‌عاطفه که شب وروز در کوچه ها وخیابان ها زنهای نجیب و نا نجیب را از کلمات رکیك خود آسوده نمیگذارند آیا نمیدانند چه دامهای خطرناکی هم برای آنها نهاده شده؟

آیا این خوشیهای موهوم سرانجامی جز بدبختی وسیه روزی دارد؟

آیا این دامهای موحش فقط برای (حسن) گذارده شده یاعاقبت الامر هر که دراین کوچه قدم نهاد باید تاآخر آن را به پیماید ومانند حسن خود را بقضاوقدر تسلیم کند.

ای جوانها درزندگی خود ازدائره عقل وشرافت منحرف نگردید والا شما هم مانند حسن نایافته دم، دوگوش گم میکنید



ابتکار دزدان در سرقت منزل
سرقت بکمك بچه گربه

آقای (ص) مرد تنومند قدبلندی است که‌میگویند در بی باکی و تهور، خود را بی‌نظیر میداند.

چند شب قبل همین آقای رشید ومتهور از یك شب نشینی مجللی به‌همراه خانواده خویش بعمارت سر بفلك کشیده اش واقع در خیابان شاهرضا برمیگردد تا با استراحت شبانه، رنج کار روزانه را از خود دور کند.

گرمی هوا اورا مثل سایر مردم تهران از اطاق بیرون کشیده و بازن وبچه خود در گوشه از حیاط پراز درخت و گیاهش درروی تخت خوابهای آهنین بخواب رفته بود.

ساعت ۲ بعد از نصف شب پشه‌های بی پیر او را باتمام خستگی اش از خواب بیدار کرده وهمچه که چشمش را باز میکند متوجه میشود که در یکی از اطاقهای عمارتش صدای عجیب و غریبی میآیـد و مثل اینکـه کسی خیال دستبردی دارد.

با همان شجاعتی که در خود سراغ داشت بدون اینکـه بکسی حرفی زده باشد از رختخواب بیرون پریده چشمان خمار وخواب آلودخود را لحظه‌ای مالش داده وپارابلوم کوچك ظریفش راکه فقط بخاطر شکار سارقین تهیه کرده بود محکم بدست گرفته آهسته آهسته بسوی طبقه فوقانی عمارت میرود تاسارقین را جابجا نابودساخته اموال خود را از شر آنها مصون دارد.

پاورچین، پاورچین باهمان قیافه خواب آلود درحال غضب بسوی اطاق مورد نظر میرود ومی‌بیند هرچه باطاق نزدیکتر میشود صدای (خش، خش) زیادترشده ومثل اینکه عده ای مشغول جمع آووی اثاثیه اومیباشند.

هرقدر باطاق نزدیك میشود بهمان اندازه ترس ووحشت اوزیادترشده و با اینکه خود بخود قدمهایش سست میشد معذالك غرور جوانی و شهرت

بشجاعت او، مانع از آن بود که خود را باطاق نرساند و درواقع جان خود را بکف دست نهاده در کنار همان اطاق لرزان لرزان میایستد.

همچه که نقشه‌میکشد با چه شاهکاری خود را باطاق رسانده سارقین را باپارا بلوم مجبور بتسلیم کند باکمال خوشوقتی‌می بیند یك بچه گربه‌مردنی ومریض ازهمان‌اطاق بیرون پریده باصدای لرزان خوداز مقابل پای اومیگذرد

آقای (ص) می بینند صدای (خش، خش) قطع شده وبچه گربه هم از اطاق بیرون پریده بهمین جهت تصور میکنند که بچه‌گربه این صدا ها را ایجاد کرده باقدمهای بلندی که ناشی ازموفقیت او بود بدنبال بچه گربه دویده بادومشت محکم آن حیوان را از کنار اطاق دورمیسازد ودیگراز رفتن باطاق منصرف شده دررختخواب تابیخ گلوفرومیرود وخواب عمیقی براوتسلطمی‌یابد

نیمساعت بعد، زنش از صدای (خش، خش) اطاق بطورناگهانی از خواب بیدار شده بشوهرش‌میگوید‌سارقین‌مثل‌اینکه‌مشغول‌جمع آوری‌اثاثیه‌هستند

آقای(ص) که بقول‌خودش یك‌مرتبه‌از گربه گول خورده بودمردرندی کرده بزنش باترشروئی میگوید:

این بچه‌گربه ها امشب مانع خواب ماشده اند، من الان آنجا بودم، این صدای پای بچه‌گربه هاست، خیالتان راحت باشد وخلاصه زنش را هم قانع میکند که باکمال‌آسایش خاطر بخوابد.

دفعه سوم که نزدیکی های صبح بود دراثر صدای (ونك، ونك) بچه هردوازخواب برمیخیزند وبازهم می‌بینند صدای (خش، خش) در یك اطاق دیگرهنوزادامه دارد.

همچه که قصد میکنند بسوی آن اطاق بروند ناگاه بچه گربه دیگری ازهمان اطاق بیرون می‌پرد و آنها را خاطرجمع میکند که فقط بچه گربه ها مانع ازخواب آنها شده‌اند وسارق ودزدی هم جرأت ندارد باگوشه چشم‌باثاثیه آنها نگاه کند.

بهمین جهت باخیال راحتی که اصلا تصور آن نمیرفت میخوابند زیرا آن‌شب در اثر جستجو یقین کرده بودند که سارقی در اطاقها وجود ندارد و فقط بچه گربه‌ها مانع آسایش آنها شده اند وتاصبح راحت میخوابند

ساعت ٥ر٦ صبح مثل‌همه روزهادراثرصدای‌موثرودلنوازشیرخداازخواب برمیخیزند وآقای «ص» از بچه گربه هاکه موجبات ناراحتی اووخانواده‌اش‌را فراهم کرده بودند شکایت کرده بنوکرش دستور میدهدبچه گربه‌هارا که‌همیشه برای بازی بچه‌هایش درمنزل دیده میشدند بیرون کند تابتوانند شبها بخوابد.

بمحض اینکه نوکرش برای‌آوردن‌صبحانه بسوی‌اطاق بالامیرود فریاد

محکمی کشیده آقا وخانم خانه را بیاری می‌طلبد.

وقتی آنها باطاق وارد میشوند می‌بینند اطاقهای لوکس و مرتب آنها ازاثاثیه گرانبها وسنگین قیمتی که باخون دل تهیه کرده بودند بکلی تخلیه شده وسه بچه گربه در کنار هریك از اطاقها لخت وعور باصدای ضعیف خود بآنها تسلی میدهند!

آقای «ص» ازفرط تعجب درعالم خیال فرومیرود و برای دستگیری سارقین بمقامات مربوطه مراجعه‌می کند ولی متاسفانه تابامروز ازسارقین اثری دردست نیست.

آقای «ص» آنروزمی‌فهمد بلائی بسراوآمده که‌تا ابدنبایدفراموش کند

تاسف او بیشتر ازاینجهت بود که سه مرتبه دراثر (خش، خش)عملیات سارقین‌ازخواب پریده وحتی بسوی اطاقی که سارقین‌درآنجا مشغول‌جمع آوری اثاثیه بوده اندرفته‌است.

ولی‌آنها برای اینکه اورا مطمئن سازند که سارقی وجود ندارد بچه گربه هائی را که قبلا تهیه کرده بودند قبل ازورود او بآن باطاق، درمقابل پایش بیرون انداخته اند تایقین کنداین صدا را گربه ایجادکرده است.

حالااى دزدزده‌ها ودزد نزده‌ها مواظب باشید این کلاه بسرشمانرود، مانیرنك سارقین وجیب برها را تا آنحدیکه قدرت داشته و بدست‌آوریم فاش می کنیم بشرط اینکه اگر شما اطلاعی دارید ما را باخبرسازید.



ننگین ترین قربانی شهوت

یا

خواهر در آغوش برادر

در یکی از کوچه‌های قدیمی خیابان شاهپور درشهریور ۳۲۰ یك خانواده متوسط یك حیاط ٤ اطاقی نیمه مخروبه‌ای کرایه کرده باوضع رقت باری زندگی می کردند.

(میرزاعلی) رئیس این خانواده بود که در بازار دلالی میکرد وسه پسرجوان ۱۸و۲۲و۲۷ ساله ویك دختر ۲۰ ساله داشت وتنها امیدش همانها بودند وباروزی ۱۵ ساعت جان کندن مخارج تحصیل ولباس آنهارا تهیه میکرد تادر آتیه زیربال وپراورا گرفته دردوران پیری ازاو نگهداری کنند.

تصادفاً شهریور ۳۲۰ آمد وآن دلال کوچك وبی‌سرمایه ازناتوانی دولت وهرج‌ومرج اوضاع کشور سوء استفاده کرده بقدری ازاموال مردم چاپید تادر سال ۱۳۲۳ علاوه بریك ده شش دانگی که دراطراف ورامین تهیه کرده بود یك عمارت چهارطبقه خیلی لوکس وزیبائی درانتهای خیابان کاخ بنانموده یك بیوك مشکی سیستم ۳۷هم برای رفت‌وآمد خودخریده بود.

میرزاعلی مردزرنگی بود: او دیگر میدانست که برد بامتفقین است وهرچه زودتر جنك تمام میشود درهمان‌سال از تجارت دست کشید و آن سرمایه‌های باد آورده وآن پولهای غارت‌شده رادر بانکهای داخل وخارج جاداده تابتواند چند سفر بمشهد ومکه و کربلا کرده چندخمره اشك بریزد واگر پول وسرمایه‌ای از

راههای نامشروع کسب کرده است باهمان قطرات بی‌ارزش اشك از شیرمادر حلال تر کند .

اواخر سال ۱۳۲۳ میرزاعلی سفری بمشهد کرد. ازآن روزدیگر یك مردمقدس و نمازخوان وخداپرست وشیعه دوآتشه وامت محمد (ص) وفدائی امام حسین شد .

امامگر خیال میکنید اوواقعاً مقدس شد . ایمان پیدا کرد .

آیااز دزدی وسرقت، ازآن سرقتی که بمراتب ازجیب بری وسرقت نیمه‌شب پست تراست دست کشید .

خیر! تازه اوتنزیل پول رایاد گرفته بود، اوربا خواری را ازهمکارانش آموخته بودوهمان پولهارا باتومانی دهشاهی بمردان ورشکسته و بی‌نوائی که آه در بساط نداشتند قرض میدادو باهمان درآمدها مکه‌میرفت و کربلارا زیارت میکرد و برای امام‌حسین قندمیخرید وچای میداد شب‌عاشورا حلواخیرمیکرد . شاید خیال میکنید شوخی میکنم. یااینهارا جعل نموده‌ام شما بیائید بحساب آنهائی یکمن وسه چارك ریش میگذارند وشب عاشورا وتاسوعامجالس روضه خوانی تهیه میکنند وديك‌ديك پلووچلومیدهند وچهل‌پنجاه تاآخوند وملاو واعظ برای نجات مردم‌ازآتش سوزان جهنم دعوت میکنند رسیدگی نمائید تابه‌بینیدآنها چه موجودات خطرناکی هستند . آنهادر بازاریك بورس سرقت تشکیل داده ونبض بازاریا واضحتر بگویم نبض حیات مردم رادردست گرفته‌اند و هروقت کمیتشان لنك شدروغن را ازسیری ۵ ریال بـه ۱۵ ریال میرسانند و هروقت دلشان‌سوخت بماترحمی کرده‌همان روغن رابه‌سیری۱۰ریال میرسانندو بسلامتی نخست‌وزیر وشهردارو برزن‌وداد گاه کیفر گرانفروشان وغیره بریش‌مامیخندند واگر کسی هم آنهارا باین مقامات تهدید کند یکمشت‌فحش میشنود ومجبور است تسلیم اراده آنها شود .

بی‌جهت نیست که یکدلال‌ساده و بیسواد درظرف دوسال ملیونهاتومان ثروت تهیه کرده ومبالغ گزافی هم‌پول کربلا ومشهد وحلوا وشل زردوآش شله‌قلمکارداده و بازهم گونی گونی اسکناس تحویل بانك میدهد .

آخراین پولهامگراز کجا میآید، ازجیب چه کسی بیرون کشیده میشود، کدام دسته آنرا تحویل این دزدان ریش حنائی میدهند و آنها بجیب چـه طایفه‌ای میریزند ؟

بخدا همهٔ این پولهاراازجیب آن کار گرستمکش وآن زارع رنجبری که ۱۵ ساعت زیرآفتاب سوزان جان میکنند و شام‌شب ندارند بیرون کشیده میشود و بجیب‌های گل و گشاداین‌دلالها وسفته بازها و مقدسها و خداپرستها !

میرود .

ببخشید قلم خیلی خود سراست یا بازهم ببخشید اجتماع ما خودسراست که خواهی نخواهی رشته قلم را ببدبختی های اجتماع میکشد و مارا از آن داستان اسفناك دور میسازد .

حالا برگردیم باصل مطلب :

(مشدی علی) از این پس شرط کرده است مقدس شود چون ٦٤ سال از عمر مبارکش میگذرد و حالا دیگر مرك براو غلبه دارد و یك پایش این دنیا و پای دیگرش در آن دنیاست. اینجا که خوب زندگی کرده حالا باید حقه‌ای زد که در آن دنیاهم راحت باشد .

پس باید روضه خوانی و سینه‌زنی راه انداخت و مردم را دسته دسته بصراط مستقیم هدایت نمود و آنهارا گروه گروه از جهنم ببهشت کشید .

چند روضه خوان قلابی ، از آن کسانی که جامعه روحانیت راهم نزدیك است منفور جامعه کنند دعوت میکنند و یکی از آنها روی منبر رفته پس از خواندن دو آیهٔ غلیظ فریاد میزند :

ای مسلمانان ! هرکه در تمام عمرش مرتکب بدترین گناهها شده باشد اگر دو قطره اشك درشب عاشورا بریزد ، بدون شك همه گناهانش پاك میشود و در روز قیامت امام حسین و صحابه اش برای بردن ایشان به بهشت برین پیشواز میآیند و باو تبریك ورود میگویند ، حالا هرچه میتوانید اشك بریزند .

«مشدی علی» همچه که این جملات را آنهم از دهان آقا با آن عمامه کت و کلفتش میشنود بادی در گلو انداخته چندمشت محکم بسر بی مویش که بی شباهت بکدوی خشکیده نبود میزند و بازور و ورزش قطره های اشك را در روی صورت گناهکارش روان می سازد و با انگشت های کثیفش آنرا در تمام نقطه صورتش میکشد تا گناهانش بطور کلی پاك شود .

سپس یك اسکناس ٥٠ ریالی تحویل «آقا!» داده نعلینش راهم جفت نموده و تا در منزل اورا بدرقه میکند . زیرا آن مامور آسمانی و آن اولاد مطهر پیغمبر یك مژده بزرك باو داده و آنهم نجات از مجازات آن دزدیها و غارتگریهاست که شب و روز از خیال آنها آرامش نداشت اگر منهم مرتکب یك همچه جرمهائی شده بودم و کسی در ظرف دودقیقه مرا بآنطرز پاك و پاکیزه میکرد پایش را می بوسیدم حالا وای به آن احمقی که خیال میکند پنجه قهار عدالت باهمین ساد گی ها اورا رها میکند. با این ترتیب (مشدی علی) هرچه گفتار آخوندها و ملا نماها را میشنید

بیشتر مقدس میشد . البته تاآنجائیکه برایش صرف داشت ،تاآنجائیکه مانع از دزدی وسرقت و غارت او نبود، تاآنجائیکه فقط اوراجزو بخشیده شدگان قرار میداد ،تاآنجائیکه باومی گفتند تمام‌دزدیهای تو بایك قطره اشك پاك شد.ولی اگرخدای نکرده یك مردخدا ، یکنفرازهمان دسته‌ای که واقعاً تعالیم اسلامی ودستورات قرآن راطابق‌النعل بالنعل اجرامیکند بر بالای منبر میرفت و میگفت:

ایها الناس ، دزد بازار از دزد گرسنه مجازاتش شدید تر است و هر کس هر اندازه بد کند همانقدر مجازات می بیند : هر که باندازه‌ای که نیکی کرد خوبی می بیند و گناهان شما با این حقه ـ بازیها و سینه چاك زدنها و عوام فریبی ها پاك نمی شود فوراً
جیره‌اش‌راقطع میکرد واورا درزمره « ماجراجویان » ومتجددین و دشمنان خدا بشمازمیآورد و نه‌تنهاحق حسابش را نمیداد بلکه ازین پس بمنزلش‌هم اورا دعوت نمیکرد تاچشمش کورشود ، حاج آقاهای غارتگررا بادوقطره اشك از روز ازل پاکتر کنند تاهمیشه مقرریش برسدواحترامش افزایش‌یابدحالادنده‌اش نرم آنقدر گرسنگی بخورد تابمیرد ،

این سنخ فکر « مشدی‌علی» ورفقایش بودوهیچ نیروئی‌هم قادر نیست این بندگان خاص خدارا ازاین افکاراحمقانه نجات دهد .

زیرا اساساً حرفهای حسابی برای آنها صرفه ندارد تاآنها بتوانند باور کنند .

«مشدعلی» هرچه پای منبرمینشست واین‌افکار باو تزریق میکردید روز بروزدنباله ریشش بسوی (ناف) اونزدیکتر میشد و بر گشادی آستین و یقه ولنگه کفشش افزوده میشد .

علاوه برهمه روزگارفرزندانش راسیاه کرده بود ونمیدانید این عمل (مشد علی) چه عکس‌العملی درآنها ایجاد کرده بود .

بزرگترین پسرش که۲۷ ساله بود (احمد)نام داشت که تازه بدرجه سروانی رسیده بود .

احمد بقول خودش خیلی متجدد ومتمدن بود ، او امکان نداشت شبها کافه ها وبارها و میخانه ها وفاحشه‌خانها و سایر نقاط هرز کی را از زیر پا نگذارند .

احمد شبها باهمان‌زرق وبرق، باهمان واکسیل وچکمه‌های‌درخشانش، به بارها میآمد و خانم یکی دیگرازمتجددین ! را شناخته و نشناخته از پشت صندلی با اجازه آن متجدد محترم بلند میکرد وبادست راست محکم کمر اورا

میچسبد و بادست چپ هم دست دردست او میانداخت .

مثل اینکه این افسرارتش شاهنشاهی ! این نواده سیروس که وقتی پای ادعا پیش بیاید حتی بهترین افسران جهان را بنوکری نمیپذیرد ، بایك سرباز فداکارنازی و یایك افسرکار کشته روسی پنجه نرم میکند و باهمان سفت وسختی او را چسبیده و دوساعت و سه ساعت و پنج ساعت میرقصد و بازن و ناموس مردم قرار ها میگذارد زیرا برای او دنیا دو روزه و جز این عملی نبایـد انجام داد .

سپس ازهمانجا یکسره بکافه های معروف یا (پاتق) اصلی میآید و آنقدر عرق ، شراب ، لیکور ، آبجو وهزارزهره ماردیگر بتقلید ازمتمدنین ! میخورد که ازشدت مستی ودیوانگی درگوشه خیابانها درتوی چالهها میافتدو شب پس ازانجام تمام هرزگیهایش بخانه میرفت وبلای جان (مشدی علی) میشد و بانهافحش وناسزامیداد وازشما چه پنهان از پدرش (خانم) میخواست.

نزاع پدروپسردرمیگرفت ، پدر میگفت : باباجان پدرت قرطی بود یا مادرت رقاص بود ، جدت عرق خور بود ، یاجدهات فاحشه بود ، تو چرا اینقدر بیعار بارآمدی ؟ .

آبروی پدرت را نبر ! من مـؤمنم ، مقدسم ، آخر مـردم بمن چه میگویند . من خمرههای اشك را نثارروح مقدس امام حسین (ع) میکنم تو چرااز اینهرزگیها دست برنمیداری ، برایت زن بگیرم ، زندگی درست کنم ، من آرزو دارم ، امید دارم ، چرا پدرت را تا این اندازه اذیتمیکنی بیابسوی خدا برو، نماز بخوان ، روزه بگیر، قدمی بسوی خدا بردارتاروزی توزیاد شود .

آخرمگر نشنیدهای که خدا چقدرسخت گیراست ، وچه عقوبتها میکند ، من چگونه جواب (نکیر ومنکر) را بدهم ، خدا قرارگذاشته است که اگر همسایهات مشروب میخورد ازاودوری کن زیرافرشته درآنجا قدمنمیگذارد ، حالا من توبچه رقاص را چه کنم . ؟! وجواب پیغمبررا چه بدهم!

(احمد) که بزرق وبرق افسری خود میبالید درمقابل پدر ، یعنی در مقابل آنکسی که هرچند دزد وغارت گراست ایستاده وبهمان کسی که او را تا باین سن رسانده است باتشدد وتغیرمیگوید : بابا حالا قرن بیستم است ، دنیـا دنیای تمدن است ، تومرتجعی، توکهنه پرستی، توریاکاری ، توشیخومالمردم خوری، نمازوروزه بچهدردمیخورد،اگرمنظوراز نماز وروزهورزشاست من که صبحها نیمساعت ورزش میکنم ، اگرمنظورازروزه گرفتن ، امساكازغذاست منکه درمانورها اغلب ۱۲ ساعت خوراك نمیخورم . اینها همه خرافات است ،

خدا کیست؟! محمد (ص) کیست؟! قرآن چیست! اصلا دین کدام است اینها همه ..!! وانگلیسها درست کرده اند .

مگر اروپائیها دین دارند ، مذهب دارند ، روضه خوان دارند ، مسجد دارند ، خدا دارند که این قدر از ما پیش هستند !

باید دزدید ، باید رقصید ، باید عرق خورد ، باید بازنهای مردم (لاس) زد ، باید از این نعمات بی پایان استفاده برد ، چطور ممکن است من بکافه بروم و آن خانم شوخ وشنگول را به بینم که مهیای (دانس) است و از او دست بکشم . . .

خیر! امکان ندارد ، شما مرتجعین ما را بقهقرا برده اید ، شما متدینین کشوررا به نیستی کشیده اید ، بالاخره شما هستید که ما را از غافله تمدن عقب انداخته اید . ماجوانها ، آزادیخواهان ! اصلاح طلبان ، ترقی خواهان ، روشنفکران ! زیر بار این حرفها نمیرویم باید بردوخورد وخوش بود و کشوررا نجات داد . حالا هرچه دلت میخواهد زوزه بزن ؟

این زدوخورد پدروپسر که ناشی از همان مبارزه های طبقاتی کشور ماست روز بروز شدیدتر میشد بطوریکه اساس سازمان خانوادگی آنها را واژگون نموده ورشته محبت پدروپسررا ازهم گسیخته بود .

(مشدی علی) تازه هوس کربلا کرده بود ، کربلای معلی ، کربلائی که باید درودیوار آنرا بوسید وخاکش را سجده کرد ، کربلائی که باید تربتش را بااشك دیده ممزوج نمود ، کربلائی که باخون شهدای بی نظیری آبیاری شده و بزرگترین درس فداکاری را به بشر میآموزند.

او بهمان کربلا میرود تا بجای عبرت ازدزدی وغارتگری ، ازهمان کسی که برای مبارزه باطمع ودزدی شهید شده سندعفو بگیرد!؟

عجبا ! اوآذوقه و خوار بار مردم را احتکار کرده و پـول همان توده بدبختی را که ازگرسنگی جان سپرده اند برده است تا درراه خدا ! ! مصرف کند !..

آری اوو امثال او بزیارت میروند تا ما ازحسرت واندوه ، ازگرسنگی و بدبختی ، درراه آن خدائی که آنها میپرستند جان سپاریم.

ای خدای آنها ، این رسم عدالت است ، لااقل انتقام ما را از آن‌ها بستان ..

(مشدی علی) بهمراه زنش بکربلا رفت و بچه های خود را بامان خدا گذاشت ..

۱۵ روز از مسافرت آنها بکربلا میگذرد ، پسرهای جوان و دختر

شنگولش از شر آن مبارزه‌ها راحت شده و باآسایش خیال زندگی میکردند.
(احمد) از بی‌زنی حوصله‌اش تنگ شده بود، حقیقت اینکه از اول میخواست یك صنمی همیشه همراه داشته باشد تا دیگران باو نخندند، یا دست کم هنگام (دانس) تنها نباشد.
اووقتی که پدرش بود چندبار قضیه را به (پروین) خواهرمهربانش گفته بود، خواهرش هم ازشماچه پنهان چون متجدد بوداز گردش رفتن با «احمد» بدش نمیآمد.
اودلش میخواست، اماحجب‌وحیا مانع ازآن بود که بالصراحه اینجمله را به پدرومادرخرافاتی! خود بگوید.
اماحالا دیگر موقع مساعد است، نه مشدعلی مثل شمر ناظر آنهاست ونه مادرش باگوشه چشم آنهارا زیر نظر میگیرد.
حالا دیگر آزادی تکمیل شده و آزادیخواهان! هم میتوانند هر کاریکه میخواهند بکنند.
(احمد) قضیه را بمیان میکشد، پروین رایکشب بهمراه خود بسینما میبرد.
رفقایش که به بیماری (احمد) آشنا بودند گاهگاهی باز یرچشمی اورا تمسخر میکردند یعنی میگفتند یاروهم زن گرفته، طوق لعنت را بگردن انداخته، روزگارش سیاه شده، برخی تصور میکردند احمدیك (تکه) دیگری بدام انداخته و با اوعشق میورزد..
احمد که خیلی متجدد ومتمدن بود برفقایش ماجرا را نمیگفت مثل اینکه ازفاش کردن آن وحشتی داشت، آنهاهم گاهگاهی باخواهرش (ور) میرفتند، احمدهم که بدش نمیآمد، اصلا تیپ او عقیده دارند که بایدقلب آدم صاف باشد، بایددختر ذاتا بدنباشد، گوهر پاك هرگز بااین حرفها آلوده نمیگردد، باید ذاتاً خوب بود، جنساً نجیب بود، ازدست‌زدن، (ور) رفتن، لاس‌زدن که کم نمیآید! مگر رفقایش بااو فرق دارند، همه مثل هم هستند، مانند برادرهستند، کافی است که سوء نظر نداشته باشند!!
(احمد) بااین حرفها خودرا قانع میکرد، امارفقای رندش که نمیدانستند اوخواهراحمد است با اورفتاری میکردند که نباید بایك زن ضعیف و اجتماعی انجام دهند.
خواهرش هم جوان بود، غریزه داشت، محیطش خیلی مسموم وخفه کننده بود، او در اینموقع مانند دزدی بود که از زندان مخوفی باحال عطش بیك سرچشمه و سرابی که آب زلالش دل و دیده را بر باد میدهد فرستاده شده باشد..

معلوم است اگر چنین محیطی برای هر کس با آن عطش پیدا شود نمیتواند خود را کنترل بکند تا چه رسد به پروین.

رفقای احمد خوشکل، احمد هم که بی اعتنا، پس (پروین) طبعاً با آنها رفیق میشد، دل میداد و قلوه میگرفت و افکارش بسوی پستی و رذالت و خیانت کشیده میشد. ولی هر لحظه که قصد خیانت میکرد، چشمان گود رفته و قیافه پر از چین و چروك مادرش مثل عزرائیل در مقابل او مجسم میشد و از عمل خود پشیمان میگردید.

باری! یکشب (احمد) تك و تنها بکافه میرود. تصادفاً از بخت بد خود، آن شب در بازی (پوکر) ۱۵۰۰ ریال اسکناس نو میبازد.

قمار بازی و باختن پول، برای او و امثال او کار آسانی بود، خیلی بعید نیست که یك جوان در ظرف نیم ساعت بیش از نصف حقوق یکماهش را ببازد بلکه کسانی هستند که بعنوان سر گرمی و اتلاف وقت و هزاران بهانه دیگر حتی آخرین سرمایه خود را در این راه از دست داده و از شدت علاقه‌ای که بقمار دارند از کت و شلوار خویش هم صرفنظر میکنند!!

اما باختن ۱۵۰۰ ریال آن شب برای (احمد) خیلی گران تمام شد.

زیرا صبح فردا یکعده‌ای را مهمان کرده بود که باهم خوش باشند و تصادفاً جز آن مقدار، پولی نداشت که همه‌اش بر باد رفت.

از اینجهت خیلی عصبانی شده و برای اینکه خود را از (پکری) نجات دهد یك (بطری) دیگر عرق بالا میکشد و خواهی نخواهی خود را به (لودگی) می زند..

باز هم میبیند هنوز از فکر آن پولها بدر نرفته و فردا ممکن است مورد تمسخر رفقایش قرار گیرد، بهمین جهت مقدار دیگری مشروب صرف میکند و با این ترتیب بطوری خود را مست میسازد که اصلا نمیتواند هیچ چیز را از هم تشخیص دهد.

این افسر ارتش شاهنشاهی که زمین و زمان را در حال عادی بباد نخوت و تکبر میکشید، در گوشه خیابان مثل یك لات سینه چاك (تلو، تلو) خورده از این گوشه بآن سو پرتاب شده گاه گاهی تا مچ چکمه‌اش در لجنهای جوی خیابان فرو میرود. و افتخار میکند که (عرق خورده است)

همچه که یك آدم حسابی پیدا شده خدای نکرده بخواهد او را از آن وضع نجات دهد جز شنیدن چند و چین فحش رنگارنك از او مزدی نمیگیرد ناچار همه باجمله (این مرد که مسته) از مقابل او میگذرند و بفحشهای او که ناشی از بی عقلی و یا (کله گرم) او بود اهمیتی نمیدادند.

«احمد» تا ساعت ۱۰ شب در خیابان با این وضع رقت بار بسر میبرد و بقول

خودش خوش بودو بکائنات هم اهمیت نمیداد .

دراینموقع یك زن (ناقلا) ، ازآن زنهای بدقیافه‌ای که رك خواب این قبیل مردان احمق را بدست آورده‌اند، فرامیرسد و برای اینکه گوش آن حافظ مملکت ! را ببرد (نقشه) میکشد وچند چشمك خطرناك به (احمد) میزند .

احمد که بقول لوطیها ازچشم (می) دنیا ومافیها را میدید تصور میکند که یك حوری از بهشت برای اوفرستاده شده استوازشدت علاقه و عشق باو، میخواهد دیوانه شود .

آهسته آهسته دنبال اومیافتد وباجملات شهوت انگیزی زن را تعقیب می کند ..

آن زن نابکار که میدانست احمد چه حالی دارد ، خوب اورا تشنه عشقش کرده پس ازنیمساعت نازوغمزه تقاضای اورا پذیرفته باهم بیك نقطه دیگری رفته وبازهم یك (بطری) دیگرعرق بناف (احمد) میبندد و اورا کاملا دیوانه و مست میسازد .

(احمد) که عقل ازسرش پریده وسراسرلباس افسریش غرق در(گل) شده بود باخانم مشغول عیاشی میشودوقبل ازاینکه بتواند منظورخودرادر بارهٔ او عملی سازد ، زن بطرز مخصوصی کیف احمد را میزندو از چنگش فرار می کند ...

(احمد) بااین وضع رقت بار بخانه‌میآید ، ووقتی چشمان غرق درشهوتش بسیمای معصوم و جذاب خواهرش میافتد ، ناگهان افکارخطرناکی مغز او را محاصره میکند .

(احمد) دیگرهیچ نمیفهمید ، خواهر، مادر، پدر، برادر، قوم و خویش همه درنظراومثل دژخیمهای خطرناکی بودند که نصایح آنهارا مانند تیرهای زهرآلودی میدانست که بسوی قلب مملواز عشقش رها میشد .

اودیگر بین خواهرخود بایك فاحشه(لگوری)فرقی قائل نبود، اومیخواست خوش باشد، ازعرقی که بالا کشیده بود نتیجه بگیرد ، اومیخواست آنشب را بهرنحوی است بایك خانم هر که وهرچه باشد بصبح برساند . بهمین جهت قیافه خواهرش مثل آهن ربای جذابی اورا بسوی خود میکشاند ومقدمات زوال و نیستی یك دخترمعصوم‌را فراهم میسازد .

«احمد» آنشب مانند اغلب شبها شام نمیخورد و یکسره باطاق خواب خود میرود ، خواهر بیچاره‌اش که این برادرهرزه خود را ازلحاظ ارشدیت از جان بیشتردوست داشت ازفکرش آسوده نمی‌تواند بخوابد .

همچه که حال تهوع «احمد» را می بیند ، نمیتواند آرام بگیردو برای احمد دوغ درست میکند و باچشمان اشکبار، باآه وزاری بحلق اومیریزدتاازآن

حال نجات یابد .

ولی حال «احمد» بقدری خراب بود که با این حرفها اصلاح نمیشد .

یکساعت بهمراه برادرانش بر بالای سر او میایستد وجز حرفهای رکیک و کلمات عاشقانه چیزی نمیشنود ولی بازهم میگوید : «احمد» مست است و باید بحرفهای او ترتیب اثر نداد .

بالاخره هر یك باطاقهای خود رفته پس ازصرف شام بخواب فرو میروند .

عمارت آنها سه اشکوبه بود که درطبقه پائین نوکر وآشپز آنها زندگی میکردند ودرطبقه دوم برادران او بسرمی بردند و در اشکوبه سوم خواهرش با کلفت مخصوص خود شبها میخوابید .

ساعت دو بعد از نصف شب (عرق) کارخودرا میسازد و «احمد» مانندیك دیوانه زنجیری بفکرمی افتد که بسراغ خواهرش برود .

گاهگاهی نیروی منطق وعقل اورا تحت تاثیر قرارداده و بامشت محکمی بر مغز خود میکوبد و میگوید: احمد تو جنایتکاری، توچه افکاراحمقانه‌ای، داری تو میخواهی خواهرمهربانت را که مانند پروانه گرد تو میگردد از زندگی محروم کنی، تو باید ازوسر پرستی کرده او را تحویل خانواده سعادتمندی دهی. این افکار مسموم چیست خوشی فقط یکدقیقه است وننك وعار تاابد ازدامن فامیل توپاك نمیشود. خیر! من همچه کاری نمیکنم ودررختخواب فرومیرود و بجای عشق وشهوت اشك تحسر فرو میریزد واظهار ندامت میکند .

همچه که میخواهد بخوابد مشروب رنگارنگی که بطری بطری بالا کشیده بود اورا تحت تاثیرقرارداده باصطلاح شهوت برعقل اومیچربد واحمدرا مجدداً بخیال‌های عجیب وغریبی میکشاند .

بقول شاعر(می) باومیگوید ، مگرچه اشکال دارد که من لحظه‌ای با خواهرم خوش باشم، زمین بآسمان نمیاید وآسمان هم بزمین نمیریزد ، هرچه بادا بادا باید خوش بود . این فکرها چیست ، خواهرمن هم نعمت خدادادی است . مگردیگران چطورند که باو .... ومن نیستم ، اکنون دیوانه عشق او هستم چطورمیتوانم آن گونه‌های از گل نازکتر و آن دوشیزه باطراوت را فراموش کنم .

خیر! هرگز امکان ندارد وبفوری یکی از اشعار عاشقانه بخاطرش میرسد ومیگوید ؟

آب در کوزه وماتشنه لبان میگردیم
یار در خانه و ماگرد جهان میگردیم

بلافاصله ازرختخواب برمیخیزدو « پارابلوم » ظریف خودرا از جلد

بیرون میکشد و « پاروچین » و « پاروچین » بسوی اشکوبه سوم و اطاق خواهرش میرود .

خواهر بدبختش در خواب خوشی فرورفته بود، او از نوکر و آشپز منزلشان وحشت داشت و بهمین جهت از آنها دوری میکرد، او از رفقای احمد تا حدی بیزار بود ولی از (احمد) هیچ وحشتی نداشت و از شدت آسودگی خیال خواب اورا کاملا تحت تسلط قرار میدهد .

ناگهان صدای شیشه در اطاق ، اورا از خواب بلند میکند و میبیند احمد (تلوتلو) خوران در میان اطاق او نمایان شده و باز مزمه همان شعر مشهور بسوی او حمله میبرد .

(پروین) دستی بچشمان خود مالیده تصور میکند در رؤیای موحشی فرورفته است زیرا اصلا برای او امکان نداشت که خیال کند (احمد) تشنه عشق اوست .

بهمین جهت از جا بلند شده احمد را نصیحت میکند که برود در جای خود بخوابد زیرا ممکن است همسایه‌ها از روش او آگاه شده آبروی فامیل آنها که مورد احترام همه همسایه‌ها بودند بریزد .

احمد که از فشار شهوت چشمانش کور شده و خواهرش را از چشم دیگری می نگریست ، میگوید پروین عزیزم : **تو که میدانی مستی وراستی، خلاصه صاف و پوست کنده بدون هیچ حجاب وحیائی بتو بگویم: من عاشق تو هستم و امشب ما باید ٠٠باید مرا از شربت عشقت سیراب کنی، یا اینکه این (رولور) قلب تو و مرا سوراخ کند که لااقل از خون تو سیراب شوم زیرا زندگی بدون عشق تو بمراتب از مرگ بدتر است یاعشق یامرگ !!**

پروین زبانش بند میآید، از شدت ترس و تعجب دیدگانش از حرکت باز میایستد و در چشمان خون گرفته (احمد) خیره میشود .

گوئی باهمان چشمان غرق در اشکش از احمد جنایتکار استمداد میطلبید و اورا از تکرار این جملات خطرناك منع میکرد و باقیافه معصوم وحق بجانبی که بخود گرفته بود (احمد) را از عواقب این تصمیمش مستحضر میکرد٠ ولی مگر (احمد) باین حرفها وقیافه‌ها اهمیت میداد ٠٠٠٠ یا اینکه (می) میگذاشت ٠

ای نیست باد آن دستهای مرموزی که تریاك و الکل را در بین مامردم مقلدو شاعر مسلك ترویج میکنند، ای نابود باد کسانی که جوانان ما را دسته‌دسته باین سرچشمه های خطرناك میکشانند و باسیراب کردن آنها همه را بمراحل پستی سوق میدهند

مارا به‌شیشه‌های عرق‌دلشاد میسازند وهستی‌مارا بر باد میدهند.

احمد درخلال‌همین گفتگوها درحالیکه خواهرش ازشدت تعجب‌انگشت حسرت بدندان گزیده بودآب از گوشه دهانش راه‌افتاده وعرق (بی‌پیر) اورا بطوری تحریك کرده بود که‌ناگهان‌از گوشه اطاق جستن کرده گلوی‌خواهرش را بسختی میفشارد واورا بروی زمین میاندازد.

دراین‌حال دراثرصدای (تق‌وتق) آنها دو برادرديگرش بتصوراینکه دزدی مشغول جمع‌آوری‌اثاثیه‌شده بسوی بالاخانه میدوند وباعصبانیت بینظیری دراطاقهارا بهم میکوبند تااینکه باطاق اصلی میرسند.

وقتی آنها(احمد)را باآنحال باخواهرخود گلاویزمی بینند بازهم نمیتوانند تصور کنند که اوچه خیالی دارد وچون خواهرشان‌هم درزیرضربات مشت ولگد اوازحس وحرکت افتاده ویارای سخن گفتن نداشت خیال میکنند که احمدمثل اغلب شبها بدمستی کرده وباخواهرخود شوخی‌میکند.

اماوقتی بجریان دقیقترشده بانهایت تاسف و تعجب می‌بینندا‌حمد یك خیال خطرناکی دارد که از شدت عصبانیت میخواهند باوحمله کرده نگذارند بدون جهت ازروی مستی خواهرشان رابپرتگاه نیستی سوق دهد ولی همچه که قصد حمله می کنند. احمد (پارابلوم) خودرا بیرون کشیده آنهارا تهدید بمرك میکند.

این‌عمل وقتی‌انجام میشود که از(پروین) ازاله بکارت‌شده واودرروی تخت خودبحال اغماء افتاده بود و(احمد) هم ازشدت بیحالی نمی‌توانست ازجای خود برخیزد.

برادران دیگر آنها ازطرفی بادیدن پارابلوم جرات نمیکنند که‌بسوی احمد بروند وازطرف دیگرچون ناظریك منظره جنایت آمیزی میشوند مرك رابرحیات وزندگی‌ترجیح داده‌قصدقتل‌احمدرا کرده در کشمکش‌عقل‌واحساسات (هاج) و(واج) میمانند.

سرانجام احساسات برعقل غلبه‌میکند وبالاتفاق باکمك نوکرو کلفتشان بسوی «احمد» حمله میبرند وهنگامی موفق بدستگیری اومیشوند که بایك‌تیر پای عبدالله نوکرشان مجروح شده بود.

آنها بلافاصله کتهای «احمد» راباطناب محکم می‌بندند وهمسایه‌هارا که مثل‌ملخ ازدرودیوار بمنزل آنها واردشده بودند ازجریان بی‌اطلاع میگذارند ومیگویندد یشب‌سارقی بمنزل ماآمده «پروین» و «عبدالله» رامجروح کرده‌است.

فوراً «پروین» و«عبدالله» به‌بیمارستان منتقل‌میشوند و احمد کت بسته درگوشه‌یکی ازاطاقهای باز داشت میگردد.

آنشب تاصبح درمنزل «مشدی‌علی» قیامتی بود، واقعه اسفناك منزل او باتمام محافظه‌کاری پسرانش گوش بگوش درتمام دروازه‌های تهران منتشر گردید وقوم خویشهادسته‌دسته بمنزل آنها حاضر میشوند.

برادران « پروین » از شدت تاثرتقریباحال جنون پیدا کرده بودند، آشنایان آنهادرمنزلشان مشغول شود ومشورت بودند که آیااحمدرا به کلانتری ودژبان بسپارند یااین که ازتسلیم اوخودداری کرده راه اساسی تری بیابند؟!

در این حال عقلشان باینجا میرسد که بروند علت این جنایت رااز (احمد) بپرسند.

همچه که باطاق بازداشت اووارد می‌شوند وچشمان غرق درخون احمد بسیمای سرخ شده‌اقوامش میافتد فریادرعد آسائی کشیده باگریه‌های بلند که معلوم بودازاعماق قلب اونیرومیگیرد ازعمل خود اظهارندامت میکند.

احمد چشمان خودرابزمین دوخته بودومانندیك دیوانه واقعی گاهگاهی مغزخودرا بدیوارمی‌کوبیدوزمانی می‌خواست خودرا ازاطاق به‌بیرون پرتاب کند ودرهمه‌حال می گفت: **الهی استغفرالله غلط کردم ...**

اقوامش تعجب کردند که آن عمل دیشبی اوچه‌بود و این رفتار غیر عادیش چیست؟.

آنهاتصور کردند احمد حقیقتاً دیوانه‌شده وآنشب‌هم ازفرط جنون‌دست بچنان عملی‌زده والایك آدم‌عادی هرچقدرهم که مست باشدامکان ندارد تااین حداعصاب اواز کنترل خارج شود.

بالاخــره تصمیم میگیرند مقامات شهربانی را ازاین جریان بااطلاع نسازندوتلگرافی به «مشدی‌علی» مخابره کرده اورا از کربلابخواهند وتصمیم قطعی راموکول ببازگشت اومیکنند.

تصادفاً سه‌روز بعدازاین واقعه «مشدی علی» تلگراف میکند که تادو روزدیگر بقم وارد میشوم.

معمولا در چنین مواردی بستگان و خویشان‌به‌پیشواز میروند و مقدم مسافرخودرا باخون گاو و گوسفند رنگین‌میسازند واورا باتجلیل خاصی بسوی منزلش میاورند.

اماچون خانواده «مشدی‌علی» درواقع عزادار بودند جرأت نمیکنند بقم بروند زیرا ممکن‌است قبل ازهرچیزاواحوال « پروین » رابه پرسد که هیچیك ازآنهانمی‌توانستند جریان راتوضیح بدهند بهمین‌جهت هیچکس پیشواز اونمیروندتا اینکه سه روز بعد «مشدی‌علی» بازنش بمنزل وارد میشود.

« مشدی علی » می بیند سکوت محضی خانه پراز سروصدایش را فرا

گرفته و گونه‌های گلگون فرزندانش بزرچوبه بیشتر شباهت پیدا کرده و آن شور و شعفی که باید از دیدار پدر و مادر داشته باشند در آن‌ها و اقوامش دیده نمیشود .

ازهمه بدتراینکه « حاج تقی » عموی مشدی‌علی . که باصطلاح ریش سفیداین فامیل بشمارمیرفت در کناراو نشسته ودستی بریش از برف سفیدترخود کشیده باومیگوید :

خوب دنیادوروزاست، حضرت امام‌حسین‌قربونش برم‌خیلی‌دردنیارنج‌دید ولی حضرت زینت‌هم خیلی‌طاقت داشت بهمین‌جهت‌خدا باواجرزیادی میدهدودر دنیاهر کس مثل‌او بتواند صبر کند اجرش زیاداست .

« کربلائی‌علی » می بیند « حاج‌تقی» خیلی بی‌موقع صحبت میکند .

میگویدالان موقع‌این حرفهانیست و ناگاه بغض گلوی اورا گرفته‌فریاد میکشد چرابامن اینطورصحبت میکنید . اگر کسی مرده‌جریان‌را بمن بگوئیدو بیش ازاین مرا درانتظار نگذارید .

«حاج‌تقی» یواش . یواش جنایت احمدرا بگوش اومیرساندو کربلائی علی‌ازجادرمیرودومیخواهد خودراازعمارت پرت کندکه مانع انتحاراومیشوند ومیگویدلااقل «احمد»و«پروین» رابمن برسانید که‌هم هردوی‌آنها رابکشم وهم خودرا ازآن‌ننك نجات دهم .

«پروین»قبل ازوروداو دومرتبه‌تریاك خورده بودولی همسایگانش‌او را ازمرك نجات داده بودند و(احمد) هم که قهرمان این جنایت بشمارمیرفت چون کاملا تحت نظارت‌بودوهیچ وسیله خودکشی نداشت یك مرتبه خودرا از ایوان بوسط حیات پرتاب میکند وبسختی مجروح میگردد .

روزهای اول ودوم‌وحتی‌تاماه‌اول منزل کربلائی‌علی‌واقعاً کربلاشده بودو ازضجه وشیون واندوه وحسرت‌آنها همسایه‌ها واهل‌محل آسایش نداشتند .

« کربلائی‌علی » که اول خیلی عصبانی شده بود بدوستانش گفته بود که جریان رابااداره‌آگاهی اطلاع دهند تاهرچه زودتر احمد رامحاکمه کرده مجازات نمایند ،

او تایکهفه هرروز صبح‌این جمله راتکرار میکرد و میگفت من وقتی میتوانم ازاین خفقان و بغض گلو . راحت شوم که « احمد » را بربالای چوبه دار به بینم .

هرچه اواصرارمیکرد بستگانش که عواقب این‌عمل راوخیم‌میدانستند ازتسلیم اوخودداری‌مینمودند وبالاخره قرارمیشود که (پروین) رابه (عبدالله) نوکرخود بدهند و«احمد» راهم ازمنزل بیرون کنند .

اکنون همین خانواده در یکی از زوایای تهران زندگی میکنند، احمد جنایت کار که اکنون درجه سر گردی دارد در یکی از شهرستانها ماموریت دارد و تا بحال هم زن نگرفته و شب و روز در کافه‌ها و بارها همان عملیات را بلکه بنحو شدیدتری ادامه میدهد.

در حالی که پروین از سعادت ابدی محروم شده و یك زن دل افسرده و تیره بخت بجامعه تقدیم گردیده است.

من قطع دارم که اگر (احمد) این یادداشتها را که بدون هیچ تحریفی برشته تحریر درآمده است بخواند بساده لوحی من میخندد و میگوید: به بینید این روزنامه نگاران بیك مطلب باین سادگی چقدر شاخ و برك میدهند و چگونه اسرار زندگی مردم رافاش میکنند.

هر چند که (احمد) مضرات مشروب را علناً درك کرده و پس از آن جنایت میخواست انتحار کند ولی نمی‌دانم این محیط چقدر کثیف است و این افراد چقدر احمق و بی عاطفه هستند که هنوز همان احمد با این که بزرگترین لطمه را بحیثیت خود و خانواده اش در اثر افراط درمشروب زده است از آن هرزگی دست برنداشته و بازهم وسایل نابودی دسته دیگری را فراهم میکنند.



«دعا نویس شیاد»

(بنگاه کارگشائی؟!) ـ صیغه زن ـ مخفی کردن دعا درقبرستان کلیمی‌ها ـ دیدن هیکل مرده و گذاردن دعا روی سینه او ـ دعای زبان بند ـ بچه دار کردن بانوان بی‌اولاد ـ تهیه‌کار برای بیکاران ـ تاثیر دعا در صاف بودن عقیده ـ جازدن زنهای بدریخت بجای بانوان زیبا ـ اظهارات (حاجی درزندان) و ...

درخیابان‌مختاری نزدیك مسجد حاج ربابه مشهور، دکان کوچکی دیده میشود که بر بالای آن یك تابلو خوش رنگی از دور نظر عابرین را جلب می نماید. البته‌موقع نگارش این مقاله‌آن بنگاه دائر بود

درروی این تابلو کوچك باخطی زیبا نوشته شده (بنگاه کارگشائی) و درداخل آن یك پیرمرد ۷۵ ساله‌ای دیده میشود که باریشهای بلند جوگندمی خویش‌در کنار صندلی کوچکی نشسته ویك تسبیح گلی، از آن‌تربت‌های مخصوص حضرت سیدالشهداء (ع)دردست‌داشته وصدای (سبحان‌الله) اش‌در گوش‌عابرین ارتعاش‌خاصی ایجادمیکند.

درمیان پیشانی این مرد قوی هیکل، لکه نیمه سیاهی نمایان است که هر کس اورا یکبار ببیند میگوید لابد همه شب تاصبح در پیشگاه کردگار سر بسجده دارد واین لکه، لکه عبادت ونشانه سعادت است.

مردم ساده لوح، جوانان نیك سرشت، بانوان عفیف با روح پاك و قلب های آکنده از مهر حق، چون خود را غرق در گناه میبینند بـرای تقرب بدرگاه خدا، میخواهند ازوجود اواستفاده کرده تا بتوانند حاجات‌خویش را باتوسط او؛ ازخدا بخواهند.

مردم تصورمیکردند که راستی این قیافه جاذب، این گرك میش نما،

این شیاد عوام فریب میتواند آمال درونی آنهارا بعمل نزدیك کند، بهمین جهت باقلبی بی آلایش بسوی اومیرفتند وخودرا تسلیم اومیکردند. بدیهی است تاروزی که مردم بحقایق امور پی نبردند وتازمانیکه ازاعمال این کلاه بردارها آگاهی نیابند دکان آنهاروز بروز پر برکت ترو احترام آنها زیادتر است وآنهاهم با استفاده از موقعیت خود هرآنچه میخواهند میکنند.

اماوقتی که پرده اسرارشان دریده میشود خودشان ازاعتراف بآن اعمال ننك دارند.

من هرگز انتظار ندارم دراثرانتشاراین مقالات علمای بزرك روحانی و مردان باحقیقتی که شب وروز برای ترویج اسلام ومبارزه باخرافات کوشش میکنند رنجیده شوند زیرا این افراد بااسلام سرو کاری ندارند واثراین دین مبین وقتی ظاهرمیشود که خرافات ازمیان رفته باشد ومردم بحقایق امور بهتر آگاه شوند

باری . این پیرمرد ۷۵ ساله که ملقب بحاج ملك میباشد ودرآن نقطه دکانی بازکرده بودبنام (بنگاه کارگشائی) بعناوین مختلف مردم راسر کیسه میکرده است .

ازآن جمله بفرارسیدن عید ۱۳۲۵ ووزیدن بادبهاری (اصلان حبیبی) کارمند راه آهن ومحمد درخشان که هردو از جوانان عزب میباشند بحاج ملك مراجعه کرده ازاوتقاضای زن برای صیغه میکنند.

چه باید کرد !

وسیله ازدواج نیست، کسی بکارگرو کارمندلات آسمان جل بآسانی زن نمیدهد، همه میخواهند که شوهرانشان زیباپولدارمقامدارو... باشند. همه‌هم که دارای این صفات نیستند وپدران و مادران هم ازپسران و دوشیزگان خود انتظاراتی دارند چگونه باوجود این همه موانع میتوان ازدواج کرد ؟ حقیقتاً بهیچ وسیله مقدور نیست. پس اصلاًچه باید بکند، شهوت برعقل غلبه دارد ، یا باید بشهرنو برود که درآنجاهم بقدری مرض زیاداست که بایکدفعه مراجعه یك عمر برای خود بدبختی ایجادمیکند.

پس این جوان چه کندیا باید به(حاج ملك)متوسل گردد که زن پاك وسالم برای اوصیغه کند.

(حاج ملك) تسبیح زنان درمیان زمزمه (یاالله) خود بمحمد درخشان میگوید من کارهای بزرگی میکنم ، صیغه وازدواج که کاری ندارد چون حالا زن موجود نداریم بایدعملی انجام دهی تازنی که میخواهی نصیب توشود .

بنابراین اول ۲۰۰ ریال نیازحاضر کن تاحاجت توزودتر برآورده شود. سپس این دعائی که بتومیدهم هنگام غروب بقبرستان کلیمی‌ها ادرانتهای مسگر

آباد می بری وقبری رامیشکافی بطوریکه هیکل مرده دیده شود . آنوقت کاغذ مزبوررا در آن‌میان بگذار وقبررا بپوشان ! آنوقت بعدازیك هفته‌حاجت تو بر آورده میشود .

محمد بیچاره وقتی این حرف را ازدهان حاج‌ملك میشنود ازطرفی میخواهد ازصیغه کردن‌زن منصرف شود وازطرف دیگرساده لوحی و فشارشهوت اورا وادارمیکند که بچنین‌عملی‌مبادرت ورزد. فوراًقدم برمیدارد وبسوی قبرستان روانه میگردد .

هنگام‌غروب محمد بدبخت بایك ترس ولرزشدید عازم قبرستان‌میگردد وازشدت ترس مطلب را بباغبان‌آنجا میگوید ، باغبان بدواًمانع کاراوشده‌ولی بعداً باواجازه میدهد که کارخودرا انجام‌دهد . اوهم دستورات حاجی راطابق النعل بالنعل انجام میدهد ودرانتظارآخرهفته روزشماری‌میکند. آخرهفته فرا میرسد، بایك دنیاامید نزدحاج ملك بازمیگردد.حاجی میگوید تواشتباه کرده‌ای باید دعائی را که بتوداده‌ام درروی سینه مرده بگذاری وده‌دقیقه اوراخوب‌نگاه کنی اگر نترسیدی حاجت تو بر آورده میشود والاخیر .

محمد بیچاره وقتی این جمله‌را ازدهان ناپاك‌او میشنود فقط یك‌راه‌چاره برای خودمییابد که آن‌هم مراجعه بکلانتری است .

همچه که میخواهد بکلانتری برود می بیند سروصدای (اصلان) بلندشد اصلان‌جوان دیگری‌است که‌دراثرشهرت حاجی پیش او آمده ازاوزن برای صیغه تقاضا کرده‌است .

حاجی وقتی قیافه کارگری «اصلان» والتهاب اورا برای صیغه کردن زن‌می بیند باومیگویدزن برای صیغه‌دارم و باید۲۵۰ریال‌حق‌الزحمه آنرا بدهی! بلافاصله بشاگردان اشاره میکند که ناگهان ازپشت پرده دکان حاجی ، زن سفیدرو وقدبلندی نمایان‌شده پس ازتبسم کوچکی بسرعت ازنظر « اصلان » دورمیشود .

حاجی میگویداین‌زن راکه نامش(اشرف)است برای توصیغه‌میکنم‌ولی شرطش اینستکه یك دعای (زبان بند) برای او بگیری که راضی باین‌عمل شود. «اصلان» بینواوقتی چشمان شهلا وقیافه زیبای (اشرف) را می بیند هرچه در خاطرداشته فراموش میکند وبیاداو آنچه حاجی می گوید باکمال میل اطاعت می نماید .

حاجی‌مبلغ دیگری بعنوان (دعای زبان بند) ازاومیگیرد وبه«اصلان» می گویدباید (ختم... بگیرم) که‌فرداصبح(اشرف) خودراتسلیم تو نماید واگر هم بخواهی باآوازدواج کنی باعمل دیگری می‌توانم اوراراضی کنم .

(اصلان) دیگر تسلیم محض شده بایکدنیاشوق وشعف حاجی را ترك گفته تا یکهفته هرروزصبح قبل از اینکه بدنبال کار برودقبلا کعبه آمال خود، یعنی دکان کثیف واسرار آمیزحاجی را بازدیدمیکردولی اوهم هرروز بابهانه‌ای «اصلان» رامایوس وناامید می‌ساخت وگاهگاهی هم بایرادات زنانگی متوسل میکردید.

«اصلان» دررفت وآمدبدکان حاجی مطالب شگفت انگیزی می بیند وازآنجمله اینکه یکروزمشاهده میکند که ازپشت پرده دکان حاجی زنی گریه کنان بیرون دویده وبازاری وضجه ازاواستمداد می طلبد.

وقتی بسوی زن میرودوازاوعلت گریه رامی پرسد میگوید من زن شوهر داری هستم که چون خدا بمن اولاد نمی‌داد بحاجی متوسل شدم (حاجی) هم وعده های زیادی بمن دادوهمه روزمرا به اینجامیکشید تااینکه امروزمرا به پشت پرده دعوت کردومنهم که مطیع اوشده بودم باوحشت فوق العاده‌ای بدنبالش رفتم. امابچاهی افتادم که نه زبانم قدرت بیان آنرادارد ونه عفت وشرمم اجازه میدهد که بشوهرخودآن رازرابگویم تااورا بسزای اعمال ننگینش برساند پس ناچار سکوت کرده ودامن پرازاشك خویش را نثارطبیعت می کنم شاید بالاخره انتقام من ازاو گرفته شود.

(اصلان) هرچند که‌ازاین قضیه بی اندازه متاثرمیشود ولی ازآنجائیکه لشگرشهوت تمام اعصاب وشرائینش راتحت نفوذقرارداده بود اغماض رابرتعقیب حاجی ترجیح داده بازهم (اشرف) رامطالبه میکند.

خلاصه پس ازده روز دوندگی روزی اصلان عصبانی شده باحاجی مشغول نزاع میشود وباتفاق محمددرخشان همدردخود بکلانتری قضیه رااطلاع می دهند وپاسبانان برای جلب حاجی ماموریت می یابند.

حاجی تحت تعقیب قرارمی گیرد وپاسبانان اثاثیه اورا به کلانتری میبرند.

چیزهای قابل توجهی که اکنون ازاودراداره آگاهی موجود است یك کله گوسفند میباشد که‌دهان وگوش آنرا باپنبه پر کرده ودرروی آن خطوط سیاهی بامرکب کشیده است که درآن کلمه خوانائی دیده نمیشود.

خودحاجی میگوید این کلمه برای کسانی مناسب است که مبتلا بضعف وغش هستند وباید آنرادر نقطه‌ای که هیچکس رفت وآمد نمیکند دفن نمایند.

یك مهروچند دندان سالم که متعلق بحیوانات مختلف‌است در بساط او دیده میشود که مورداستعمالش تاکنون معلوم نگردیده.

چند بطری شراب وآب جووعرق بدست آمده که حاجی جداً میگوید من مبتلا بالکل هستم وهر شب مشروب میخوردم.

درمیان همه اثاثیه‌اویك شیئی عجیب دیده میشود که قلم ازتوصیف آن شرم

داردومن هرچه‌میخواهم برای خوانندگان آنراتشریح کنم نمیتوانم زیرامیترسم قلمم از دائره عفت خارج شود . بهمین‌جهت ازنوشتن‌آن صرفنظر کرده درك آنرابخوانندگان تیزهوش واگذارمی کنم .

حاجی ودونفردیگر که یکی‌شریك ودیگری شاگردش می‌باشند فوراً دستگیرودرزندان مرکزی بازداشت میکردند.

پرونده حاجی دراداره‌آگاهی‌تحت تعقیب قرار میگیرد وکارآگاهان باهوش ازاوشروع بتحقیقات میکنند .

حاجی‌دعانویسی‌و کارگشائی‌ومشروب خوری‌رااعتراف‌میکندومیگوید آن(شیئی مخصوص) رادمکراتهایعنی اصلان ومحمد که ازمن شکایت کرده‌اند درمیان بساطم انداخته‌اند ومیخواهند دامن‌پاك‌مراالکه دار کنند .

بعضی ازآن اثاثیه هم متعلق به شاگردم غلامعلی می باشد که جدیداً استخدام شده‌است .

غلامعلی شاگرداوضمن‌بازجوئی‌می گوید من‌چندی بود که از کارسابق خود بیکارشدم .

دو روزقبل ازمقابل دکان حاجی میگذشتم ، وقتی تابلوی بنگاه کار گشائی ؟! را خواندم گفتم که ممکن است بوسیله این بنگاه بتوانم کاری پیدا کنم .

حاجی وقتی قیافه مرادید دانست که بیش از۱۸ سال ندارم گفت بیادر همینجا شاگردی کن منهم‌قبول کردم واکنون کارم باینجا کشیده است .

شریك حاجی که محمدتقی نام‌دارد اصلا تمام عملیات‌فوق رااانکارمیکند چون پرونده‌آنهاهم هنوز کامل نشده اکنون هرسه درزندان موقت بسرمیبرند برای اینکه ازنزدیك بروحیه این‌شخص آشناشده باشم حاجی رادرزندان‌دیدم وبطور کلی درپاسخ پرسش‌های من چنین گفت :

من ۷۵ سال دارم وازاول جوانی تا ۵ سال‌پیش مقنی بودم چون بواسطه ضعف پیری و مبتلاشدن به رماتیسم و شکافی که در استخوان پایم ایجاد شده بود نتوانستم بشغل خود ادامه‌دهم بفکر کاردیگری افتادم .

هرچه‌فکر کردم‌چه کنم عقلم‌بجائی‌نرسید جزاینکه‌یك کتاب‌دعا برداشته بدعا نویسی مشغول شوم که‌ازآن راه بتوانم پولی کسب کرده زن و بچه‌خودرا اداره کنم .

سوادم‌کافی‌نیست‌فقط قرآن رامی‌توانم‌درست بخوانم ونوشتن‌بحدکافی نمیدانم . از۵ سال‌پیش تابحال فقط دعانویسی میکنم ومراجعین زیادی هم‌از

زن ومرد دارم و بهمه دعامیدهم . منتها آن هائیکه عقیده شان صاف است حاجتشان بر آورده میشود. ولی آنهائیکه نا پاك بودند و بی عقیده میباشند حاجتشان بر آورده نمیشودو بنزدمن می‌آیند داد و فریادمیکنند وشاکیان مزبورهم‌ازآن قبیلند. بیش ازاین‌حاجی جوابی نداد واغلب پرسشهارابدون جواب گذارد ، ولی چون گفتارهای اومتناقض بودنشان میداد که (حاجی) بی‌اندازه ازعملیات خودوحشت داردونمیخواهد باکسی‌زیاد صحبت کند . معهذاضمن بازجوئیهامعلوم شد که حاجی مزبورعمده کارش ارتباط بازنان وصیغه کردن بوده‌است. وقتی زنی باو مراجعه میکرده میگفته است که باید حرفهای مراگوش کنی وهرچه میگویم انجام دهی‌تاحاجتت برآورده‌شود. بهمین‌جهت بانوانی راکه زیباتر بوده‌اند صرفنظر ازاعمال منافی عفت ذخیره نگاهداشته ووقتی که مردی برای‌صیغه باومراجعه میکرده‌یکی‌اززنان رانشان میداد وپس ازدریافت وجه زیاد ببهانه‌های مختلف ازتسلیم اوخودداری‌میکرد و در موردی که تحت فشارشدید قرارمیگرفته‌است زن پیر بدربختی رابعنوان موقت تحویل‌میداده‌است. اینهاحقایقی بود که‌در پرونده اومنعکس‌است وازسایر کارهایش که هنوزفاش نشده اطلاعی دردست نیست . امیدوارم هموطنان‌عزیزم بااطلاع ازین‌اعمال کثیف، بستگان خویش راازچنك این گونه‌شیادان خطرناك نجات دهند.



انتحار جوان ۱۷ ساله

«بر اثر افراط در قمار»

ژوزف جوان نسبتاً زیبائی بود که هنوز آفتاب عمر بنصف‌النهار جوانیش نرسیده بود.

ژوزف پسر منحصر بفرد (آمیرامام گرگان) مدیر یکی از سینماهای مهم تهران است که پدرش از سرمایه داران درجه ۱ بشمار میرود وعلاوه برسینمای خودش دراغلب سینماهای کشور سهام زیادی دارد.

ژوزف تازه دوره‌دوم متوسطه را طی کرده وسایل مسافرت خود را بامریکا فراهم میکرد.

روز جمعه ٤ مرداد ساعت ۹ بعدازظهر عمارت سر بفلك كشيده آنها از دوست وآشنا خالی شده همه بسوی سینما و پل تجریش و کافه وتاترمیروند تابا خوشی وشاد کامی شب را بروز برسانند.

درساعت ۱۰ شب (ژوزف) که تنها درمنزل مانده بود باطاق‌مخصوص مطالعه خودمیرود ودرروی مبل خیلی زیبائی مینشیند و بطری کنیاك را که در روی میزش قرارداشت تانصفه سرمیکشد.

کنیاك اعلاء بطوری اورا تحریك میکند که هرچه غم‌وغصه درزندگی داشته بیادش میآیدو ناگهان (پارابلوم) کوچکی را که‌در جیب‌داشته بیرون‌میکشد وروی پستان چپش گذاشته بایك حرکت کوچك تیررا بسوی قلب نازکش‌رها میکند وبایك صدای وحشتناکی دیده ازدنیا برمیبندد وروی مبل خوددرپشت میزمطالعه‌اش غرق درخون میشود.

درساعت ۱۰ونیم بعدازظهرخواهرش که ازسینما برگشته بود بمنزل میایدوهرچه دررا میکوبد میبیند کسی باز نمیکند ناچار بکمك نردبان خود را بحیاط میرساند وهمچه که باطاق میرودوجنازه (ژوزف)را باآنحال‌میبیند فریاد

رعدآسائی کشیده بیهوش درمیان اطاق میافتد.

پس‌ازیکساعت دیگرپدر(ژوزف) بمنزل میآید وهمچه که این جریان تاثرآوررا ازنزدیك مشاهده میکند پارا بلوم کوچك خود را بر روی مغزش گذاشته بمحض اینکه‌میخواهد ماشه آنرابکشددست اورامیگیرند.

درروی میز(ژوزف) کاغذی‌در کنار یکساعت گرانبها بدست‌میاورند که متن آن چنین است :

«عزیزم رودا (منظورخواهرش) خواهشمند است این ساعت را بدهید به ژوزا (رفیقه‌اش) این مال آن‌است، برای من گریه‌نکنید من میروم پیش‌مادر جانم (چون مادرش فوت کرده است) خداحافظ رودا ، خداحافظ پدر ، برای من گریه نکنید مجبور بودم این کاررا بکنم. **امضای «ژوزف»**

از این جوان فقط همین‌نامه مختصر بدست آمده و نشان میدهد که او بخاطر عشق دیگری اقدام بخود کشی کرده است در حالیکه وسیله خوشی و خوش گذرانی اودراثرداشتن سرمایه پدرش فراهم بوده واین‌نامه‌خیلی منطقی بنظرنمیرسد بلکه اوخواسته است که برای مرك خود عنوانی تراشیده باشد .

زیرا یکی ازرفقای صمیمی او، ازآن رفقائی که سرش ازاوجدانمیشد، میگفت : (ژوزف)پو کر بازعجیبی بود که‌ازصبح‌تاغروب درپای‌میزقمارمینشست وتاآخرین موجودی خودرامیباخت .

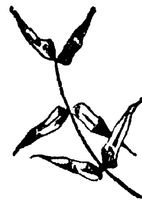
افراط او درقمار بحد جنون رسیده بود و این عمل خطرناك اعصاب اورا ازکنترل‌خارج کرده بود. زیرااغلب مشاهده‌میشد که این‌جوان درقمارهای بزرك شرکت کرده وهنگامیکه موجودی خود را تاآخرمیباخت از دوستان و آشنایان خودیعنی همان کسانی که پولهای اورا برده بودندپول‌قرض‌میگرفت‌با این‌شرط که درمقابل هر ۵۰۰ تومان ۶۰۰تومان‌پس‌بدهد !؟

البته این‌اقدام اورانمیتوان حمل برجنون نمودزیرا آسایش وراحتی‌و داشتن سرمایه وافراط درقماراصلا پول رادرنظراو بقدری بی‌ارزش کرده بود که نمیتوانست در کنارمیزقمارساکت به‌نشیند وقمار بازان رابدون شرکت‌خود درحال بازی‌به‌بیند. گوئی درچنین موقعی مرك رابرزندگی‌ترجیح میداد. بهمین جهت همه چیزازنظراومحومیشدجز‌بازی قمار.

تااینکه چندروزقبل دراثر بی‌پولی ازپدرخود تقاضا میکند که ۵هزار تومان باوبدهد تایك ماشین (جیپ) سواری بخرد ، پدرش که همه‌گونه‌وسیله آسایش وحتی ماشین سواریش‌راتهیه کرده بودچون‌ازاعمال پسرخود خبرداشت ازدادن پول باوخودداری میکند واوهم که علاقه مفرطی بقمارداشت آنشب از فرط بدهکاری جرأت نمیکند بقمارخانه برودولی‌چون نمیتوانست آرام بنشیند

بمنزل میرود و با پارابلوم ، انتحار می نماید و زندگی خویش رافدای (پوکر) میکنند .

حالا ای قمار باز ها ، ای آنهائیکه شب و روز ، وقت و بی وقت قمار میکنید مطلع باشید که سر انجام این کار زشت ، رفقای شما را بکجا میکشد ، اگر شما هم باین زندگی مایلید خوددانید ، اگر نیستید و ادعای تمدن میکنید این که تمدن نیست ، بلکه توحش است وهر که باین کوچه قدم گذارد مسلم باید تاآخر آنرا طی کند حالا خود دانید ومیز های قمار



نصرت‌الله چگونه ربابه را
بازدواج خود در آورد
این فاحشه رل یك تازه عروس رابازی میکند!

مشدی حیدر یك پیرمرد خمیده‌ای بود که پس از ٦٥ سال رعیتی ورنج وزحمت توانسته بود دراطراف کرج یك باغ کوچکی تهیه کند.

«مشدی حیدر» هرچند پیرمرد بود وقدخمیده‌اش دیگر باو اجازه کارو زحمت نمیداد ولی درهرحال بازهم سرپرست یك خانواده‌ای بود که چشم امیدشان بفعالیت اودوخته شده وهیچکس هم جرأت نمیکرد بابودن او نگاه چپ بدختر یا پسرش بکند.

اما بمحض اینکه مرگ گریبان «مشدی حیدر» را گرفته واورا مانندسایر همنوعانش (بمسگرآباد) برد، جوجه مشدیهائی که همیشه درگوشه وکنارخانه این قبیل «بینوایان» سیه روز کمین کرده‌اند به تکاپوی می‌افتند و میخواهند درمرحله اول دست تعدی به ناموس زن وبچه بی‌سرپرست آنها دراز کرده، در مرحلهٔ ثانی بقایای دسترنج آنها را بربایند تادر «میخانه ها وفاحشه خانه ها» بسلامتی !مرده‌ها بمصرف برسانند.

روی همین حساب ساده همچه که «مشدی حیدر» چشم ازدنیا میبندد، «نصرت‌الله» نام هیزم‌فروش که درهمسایگی آنهاقرارداشت وگاهگاهی بدخترش چشمکهای عاشقانه می زد بطمع می‌افتد و قبل از اینکه سال «آن مرحوم» برسد بخواستگاری دخترش می‌رود وآنها هم با دست رد او را از منزلشان می رانند.

«نصرت الله» ازفرط عصبانیت نقشه میکشد که چگونه زهرخودرا باین خانوادهٔ بی‌سرپرست بریزد.

تصادفاً یکی ازملاکین و پولدارها برای خرید باغ «مشدی حیدر» داوطلب میشود ومیخواهد باغ اورا به ده هزار ریال بخرد که آنها از فروش امتناع میکنند.

این موضوع «دم گاوی» بدست «نصرت‌الله» میدهد که بایك صورت‌حق بجانب از نظرخیرخواهی ورثه و کمك به بازماندگان مرحوم «مشدی‌حیدر» به آنها میگوید یك مشتری پولدار دارم که باغ شما را ۱۵ هزار ریال‌نقد بدون «چون وچرا» میخرد.

بدیهی است که شنیدن خبر ۵ هزارریال اضافه ، ورثه (مشدی حیدر) راکه بیش ازهرچیز بپول احتیاج داشتند بطمع می‌اندازد و باجان ودل میخواهند گفته‌های «نصرت‌الله» را اطاعت کنند.

(نصرت‌الله) ازاین اشتیاق آنها بفروش باغ، چون نقشه‌های مرموزخود را درحال اجرا میدید بی‌اندازه خوشوقت شده به آنها میگوید بایدمن بتهران بروم وتا (تنور گرم است) حیاط شمارا به آنمرد پولدارقالب کنم. بهمین جهت لازم است شما شناسنامه همه ورثه‌را بمن بدهید واگرهم اطمینان ندارید(احمد) پسر بزرك (مشدی‌حیدر) را بهمراه من بتهران بفرستید تاهرچه‌زودتر معامله‌را انجام دهیم.

این خانواده ساده لوح که‌شنیدن‌خبر ۵ هزارتومان چشم و گوش آنهارا بسته بود وهیچ چیزجزاسکناس رنگارنك را نمی‌دیدند شناسنامه‌هارا ازگوشه صندوق پرازگردوغبارخود بیرون کشیده با نهایت احترام بسید احمد میدهند تادرتهران معامله را بنحودلچسبی انجام دهد.

(نصرت‌الله) حقه بازدربین راه باحمد میگوید ممکن است شناسنامه ها را ازجیب توبزنند وبااین حقه شناسنامه‌ها را گرفته در جیب بغل خود باکمال آسایش جای می‌دهد وهمچه که میبیند شناسنامه دختر (مشدی حیدر) روی تمام شناسنامه‌ها قراردارد از اعماق قلب خود خنده جانانه ای کرده بر حماقت این خانواده پول دوست پوزخند میزند.

اتوبوس نیمه شکسته کرج باوضع افتضاح آمیزخود بتهران میرسد و هردو بالاتفاق پیاده شده بسوی یك نقطه مجهولی میروند و نصرت‌الله برای اغفال او بدکان سیگارفروشی رفته پس ازخرید یك بسته سیگار اشنو ، فوراً ازدکان‌خارج شده به (احمد) میگوید (ارباب) بحضرت عبدالعظیم رفته و باید هرچه زودترخود را باو برسانیم.

باهم بحضرت عبدالعظیم میروند و پس از یکساعت تفحص و جستجو بمنزل (اسدالله‌نام) که قبلا با اوزدوبند شده بود وارد میشوند و به سید احمد میگویند امشب اینجا توقف میکنیم‌وصبح فرداپس ازانجام‌معامله‌واخذاسکناسها، بسوی کرج خواهیم رفت.

صبح فردا «نصرت‌الله» ورفیقش، (احمد) را درمنزل تنها گذارده برای پیدا کردن (ارباب) ازمنزل خارج میشوند.
«نصرت‌الله» شناسنامه (ربابه) دختر (مشدی حیدر) را که میخواست بازدواج خود درآورد، برداشته ویك (فاحشه) را که در همان نواحی منتظر مشتری بود برای‌مدت یکساعت باپول گزافی اجاره می کند تابمحضر آمده کار یك تازه عروس را انجام دهد.
سپس دو نفرراهم بعنوان شاهد ومعتمد پیدا کرده باتد کرا ینکه‌میخواهم یك کارخیر! انجام دهم به محضرشماره ۳ حضرت عبدالعظیم رفته بصاحب محضر میگوید این خانم را میخواهم بازدواج خود درآوردم ؟!
صاحب محضرمی بیند یك خانم خیلی وزین ! که قرص صورت خودرادر زیرچادرسیاه پوشانده بود درمقابل اوازشدت خجلت عرق میریزد ودرانتظار اجرای صیغه عقد درآتش حجب وحیا میسوزد.
«آقا!» بدون هیچ تعمق وتحقیق صیغه عقدرا جاری کرده و سریعتراز سازنده تصنیف (گلپری جون) تمام موازین عقد (انکحته) و (زوجته) و...... را جاری کرده (ربابه) دختر مشهدی حیدر را که در کرج بوده ورروحش‌ازاین جریان اطلاع نداشت بازدواج «نصرت‌الله» حقه بازدرمی‌آورد وورقه ازدواج را به امضای آن فاحشه «بجای ربابه» ونصرت‌الله میرساند وشیرینی خود را دریافت میدارد.
(نصرت‌الله) بااین نیرنك عجیب ازمحضر خارج شده بنزد (احمد) که حوصله‌اش ازتنهائی سررفته بود میآید ومیگوید آن شخصی که میخواست باغ‌را بخرد مسافرت کرده حالا بکرج برمیگردیم تاچند روزدیگر بتوانیم معامله را انجام دهیم.
ازآنجا بسوی کرج مسافرت میکنند و «نصرت‌الله» همه شناسنامه‌هارا باستثناء شناسنامه (ربابه) یعنی‌زن‌عقدی‌وصددرصد مسلم خود ! که‌سندازدواجش رادردست داشت به (احمد) میدهد ومیگوید یك شناسنامه دیگرجامانده است که بعداً خواهم آورد.
سپس قباله وشناسنامه دختررادردستمالی بسته بهمسایه آنها که یکنفر باغبان است میدهد.
زن باغبان همچه که دستمال را باز میکند با نهایت خوشبختی می بیند (ربابه خانم) بازدواج «نصرت‌الله» که مدتها در کشمکش ازدواج بودند در آمده و ازشدت خوشحالی قباله رابرداشته بمنزل (مشدی حیدر) مرحوم میرود وتقاضا میکند باوانعام بدهند تایك بشارت مهمی بآنها بدهد.

خانواده (مشدی حیدر) غرق درحیرت شده از بشارت بی‌موقع این زن تعجب کرده بانهایت تاسف می بینند قباله ازدواج (نصرت‌الله) و (ربابه) بدست آنها داده شد.

همسایگان اطراف از موضوع با اطلاع شده بمنزل (مشدی حیدر) میریزند و بدون اینکه باصل موضوع توجهی کنند بافریاد «مبارك باد» بهم شادباش میگفتند.

قضیه در کرج شایع شده همه دوستان وبستگان (مشدی حیدر) از این ازدواج بی‌موقع وبدون سروصدا با اطلاع شده بمنزل اومیایند.

همه شادی میکردند، می گفتند ومی‌خندیدند و از این ازدواج راضی بنظرمیرسیدند، بجزخانواده (مشدی حیدر).

زیرا آنها نه عروسی داشتند ونه بساط چنین ازدواجی رافراهم کرده ونه ازاصل قضیه باخبر بودند.

هرچه بآنها گفته میشد که ماازاین جریان‌خبر نداریم همسایه‌هاوآشنایان تصور میکردند که آنها قصد دارند موضوع را پنهان کنند.

بالاخره مردم پس ازیکهفته سروصدا و خوشی بی موقع، بحقه بازی (نصرت‌الله) آگاه میشوند وجریان را مفصلا ببخشدار کرج اطلاع میدهند.

نصرت‌الله که این (هایهوی) را ازدورتماشا میکرد وخود راابداً بآنها نشان نمیداد برای اینکه آبرویش نریزد فوراً یك اظهاریه تنظیم کرده برطبق عقدنامه علل استنکاف زنش‌را سئوال‌میکند واورا بمنزل خویش دعوت‌مینماید ولی خانواده عروس پس ازمخارج زیاد متصدیان بخشداری رامتوجه میسازند که این ازدواج قلابی است.

بهمین جهت(نصرت‌الله)فوراً بازداشت‌شده‌وپرونده امرهم‌در بخشداری تکمیل میشود.

حالا معلوم نیست بالاخره‌رأی دادگاه‌دراین مورد چه باشد؟آیا نصرت‌الله را محکوم و بدون حق تشخیص میدهند یااین‌خانواده بدبختی راکه‌دراثر نداشتن یك سرپرست حسابی دچاراین بدبختی شده‌اند؟! والله اعلم.

کلاهبردار عجیب

باچه شاهکاری ، در کاغذهای پستی حواله جعل میکرد

چندی قبل تجارتخانه‌های بزرك تهران اطلاع می یابند که از شعبات آنها درشهرستانهامبالغ هنگفتی بوسیله نامه‌های ارسالی تجارتخانه اخذ شده است .

تجار که خیال میکنند کلاهبردارهای جدید بنام آنها کاغذ هائی نوشته و مبالغی وصول کرده‌اند درارسال نامه بشهرستانها بی‌اندازه دقت کرده بعضی از آنهاشخصاً در ایستگاه راه آهن حاضرشده نامه‌هارا بادست خویش در پست قطار می‌انداختند تاهم از چنك سارقین نجات داده وهم مطمئن باشند کـه کار پردازان آنهادراین کلاهبرداری هاشرکت ندارند .

ولی افسوس که‌عمل آنهامانع از آن نبود که دست‌توانای کلاهبردار مشهور را که‌قهرمان این‌داستان‌است‌از دستبرد مصون‌دارد زیرا بمحض ارسال نامه‌فوراً پاسخ تلگرافی برای آنها میرسید مبلغی که بوسیله کاغذ ارسالی (بوسیله قطار) حواله شده بودپرداخت ودرمحاسبه محسوب‌شد !!

تجار که بازرنگی وتردستی سرمایه‌های خویش رااز‌چنك رندان‌نجات میدادند درارقام مدهشی که معلوم نبودچه کسی حواله کرده وچه کلاه برداری برده است خیره شده سراسیمه باطاق بازرگانـی و اداره آگاهی مراجعه می نمایند .

فوراً دستگا های زنك بحرکت می‌افتد . مامورین بفعالیت مشغول می شوند، تلگرافهاو نامه‌هاپشت سرهم‌ردو بدل‌میگردد ودرظرف‌مدت کمی اطلاعات زیر بدست میآید .

۱ــ آقای گیوه چی بازرگان اهواز در تاریخ ۲ر۴ر۲۴ پاکتی بعنوان آقای ابراهیم (به‌مانیان) درصندوق قطاردرحضورمتصدی آن می‌اندازدولی در اندك مدتی اطلاع میبابد که شخصی بنام سیداسمعیل حسینی‌همان نامه رابه‌آقای

(بهمانیان) درمقصد داده و بااضافه نمودن مطالب جعلی مبلغ شش هزار و پانصد ریال وجه نقد دریافت داشته و رسیدی هم داده است .

۲- آقای دهدشتی بازرگان در تاریخ ۱۰ر۲ر۲۳ نامه ای بعنوان تجارتخانه حاجی اسمعیل کریمیان زنجان بصندوق پست راه آهن می‌اندازد ولی شخص ناشناسی بنام گلزار نیا باافزایش جملاتی مبلغ ۲۰ هزارریال وجه از کریمیان دریافت مینماید .

۳- آقای ملك آسا در تاریخ ۵ر٤ر۲٤ نامه‌ای بضمیمه چك بانك ملی بمبلغ ۱۷ هزارریال بنام حاج رضا عاجز که از تجار مشهور بروجرد است ظهرنویسی کرده درمقابل مامور پست قطار درمحل مربوطه می‌اندازد دوچند روز بعد باو اطلاع داده میشود که شخصی بنام (مرتضی فرجادی) نامه وچك را به حاج رضا داده درمقابل کاغذ ودادن حواله ٥ هزارریال نقد دریافت داشته‌است .

٤- مهندس کارپاتی رئیس تعمیرات کارخانه راه آهن اندیمشك نامه‌ای بوسیله پست قطار برای منزل خویش می‌فرستد که شخص ناشناسی آنرا بمنزل مشارالیه رسانده یکدستگاه ماشین قهوه خورد کنی ومقداری اثاثیه دیگر درمقابل رسید دریافت میدارد.

٥ - آقای عبدالله شفیعی بازرگان معروف ساری کاغذی برای احمد قائنی بازرگان تهران می‌فرستد ولی شخصی بنام (احمد جوادی) کاغذ را بمقصد رسانده ۳ هزارریال میگیرد .

٦- آقای یوسفی بازرگان از مازندران کاغذی ببرادرش نعمت‌الله یوسفی درپل‌سفید مینویسد ولی شخصی بنام اصغرفرجی آنرا بمقصد رسانده ٥ هزار ریال طبق حواله دریافت میدارد .

مامورین آگاهی هرچه بیشتر جستجو میکنند صرفنظر از اینکه مرتکبین این عملیات را نمی‌یابند بلکه بارقام درشت‌تری برمیخورند واز مجرمین اصلی که تصور میکنند یك باندتوانائی است اثری نمییابند .

برای اینکار پرونده‌ای تشکیل میشود وشخص مورد اعتمادی مامور تعقیب میگردد. دربادی امر مامور پست قطار که فقط عملش حفاظت نامه‌هاست بیشتر از هرکس مظنون بنظر میرسد زیرا قدر مسلم اینست که نامه های مزبور بدست شخص ثالثی افتاده که اوهم باجعل دراین نامه‌ها توانسته است مبالغی کلاه برداری کند . بنابراین مامور پست مسئول میباشد .

مامورپست که بیچاره ازاین جریان ابداًخبری نداشته و ازپولهائی هم که استفاده شده بهره‌ای نبرده‌است درفشارقرارمیگیرد ! هرچه فشار زیادتر میشود بیگناهی او باثبات نزدیك ترمیگردد .

کارآگاهان پس‌ازیاس ازمامورپست درصدد تحقیق از کارکنان قطار

اهوازوزنجان و مازندران برآمده پس‌از تحقیق زیادمعلوم میشود جوانی بنام محسن فتاحی گاه‌گاهی در بعضی ازایستگاهها سوار(ترن) میشده‌است.

چون اغلب‌هم در اطراف اطاق پست گردش میکرده مورد سوء ظن قرارمیگیرد.

مامورین آگاهی برای پیدا کردن (محسن‌فتاحی) کمك مکانیك‌سابق راه‌آهن که بعلت تخلفی اخراج‌شده بود بفعالیت مشغول میشوند و میخواهند از میان‌این ۱۵ ملیون جمعیت اورا بیابند تاشاید برای پیدا کردن کلاهبرداران بالا ازاو بتوانند کمکی بگیرند.

فقدان وسایل نقلیه، نبودن دستگاههای سریع ارتباطی و اختصاصی با هزاران موانع اختصاصی دیگرطبعاً ازموفقیت‌مامورین جلوگیری میکند بهمین جهت پس ازچندماه دوندگی کارآگاهان از پیدا کردن اومایوس شده پرونده مربوطه را کد میگردد.

یکروز تصادفاًاداره آگاهی فتاحی‌نامی را که درزندان بازداشت بوده بایك مامورپست باهم‌احضار میکند.

فتاحی مزبور که همان (محسن‌فتاحی) است وقتی خبراحضار خودرا بهمراهی مامورپست راه‌آهن میشنودفوراً (یکه) خورده بحکم (الخائن‌خائف) تصورمیکند مامورپست ازعملیاتش آگاه‌است واورا بکارآگاهان معرفی کرده فوراً بااومشغول نزاع میشود. مامورپست که ازشاهکارهای (فتاحی) بی‌اطلاع بوده سکوت اختیار کرده بهمراه اودریك شعبه برای بازجوئی حاضرشده‌زمزمه شکایت آغازمیکند.

کارآگاهان‌وقتی نام (محسن‌فتاحی)راآنهم درحال بازداشت میشنوندفوراً درجای جود خشك‌شده درحالیکه اشك شوق درچشمانش حلقه زده‌می گویند:

آب در کوزه وماتشنه لبان میگردیم   یار درخانه وماگرد جهان میگردیم

آنها دربدو امردرصدد تحقیق ازعلت بازداشت او برآمده بمحض‌اینکه بپرونده‌اش‌مراجعه‌میگردد معلوم میشود که چندی قبل‌نزدحاج حسین(پوراحمد) ازبازرگانان تهران رفته ودرخواست کرده است که بشعبه خود دررشت بنویسد ۱۵ هزارتومان باوابریشم بفروشد.

حاج حسین وقتی که رقم ۱۵ هزارتومان وخرید ابریشم رامیشنودفوراً حساب استفاده آنرا کرده میبیند این معامله بهره سرشاری برایش دارد ازاو تقاضای‌یك معرف میکند ومحسن‌فتاحی‌هم فتح‌الله نام شاگردسابق تجارتخانه را که‌در کافه بااو آشناشده‌بود معرفی مینماید وبلافاصله حاج‌حسین یك کاغذ به رشت مینویسد.

محسن فتاحی کاغذ راگرفته عازم رشت گشته باجعل‌حواله‌ای ۳۵۰۰۰

ریال ازطرف معامله دریافت میدارد .

حاج حسین بیچاره وقتی این خبررا میشنود دست ازپا درازتر باداره آگاهی مراجعه کرده ازفتح‌الله معرف او تقاضای بازداشت محسن فتاحی رامی نماید.

فتح‌الله بدبخت که فقط بصرف آشنائی در کافه وخوردن دو گیلاس عرق و دوشب مجالست در مهمانخانه معرف او شده بود در کافه‌ها برای یافتن او کوشش میکند .

پس ازچند روزدوندگی محسن فتاحی را در کافه‌های اطراف شهر نو هنگامیکه باپولهای (حاج آقا) مشروب تهیه کرده و باخانم خوشگلی مشغول خوشگذرانی بوددستگیر کرده درزندان بازداشت میکنند وتحقیقات ازاوآغاز می گردد . پرونده‌اوبه باتهام‌همین جرم‌تحت تعقیب بودتاروزیکه مامورین آگاهی ازهویت اواطلاع یافته ونسبت بپرونده جعل نامه‌ها ازاوشرع بباز پرسی میکنند. ضمن بازجوئی معلوم میشود که کلیه عملیات فوق‌الذکر بوسیله‌همین جوان قوی هیکل‌انجام‌شده وتمام اسامی بالا وشناسنامه‌هائی که ارائه میداده جعلی بوده و منتها برای اینکه‌صورت‌حق بجانبی بخود گرفته باشددر هر ناحیه بنام‌وشکل‌تازه‌ای خودرامعرفی میکرده‌است .

مثلا درزنجان چون برای خودعنوان سید تراشیده بود فورآیك عمامه ولباده تهیه نموده دربناه‌ریش‌های موقتی مبلغ مورد نظررا گرفته‌است . پس‌از بازجوئی‌های دقیق‌معلوم میشود که چون سابقاًعضوراه‌آهن بوده و بامامورین قطارارتباط داشته‌است درایستگاه‌های بین‌راه بطورخصوصی سوار(ترن) شده بمحض‌اینکه وقت مناسبی پیدامیکرده دراطاق مربوط به‌پست واردمیشده کاغذ های مورداحتیاج رامیر بوده وبااضافه کردن جملاتی ازقبیل(ضمناًمبلغ•••••• ریال بحامل بپردازید . قبول‌است) ازمقصدهمان مبلغ‌رادریافت میداشته‌است .

نکته قابل توجه این است که در تمام کاغذهائی که از طرف او جعل شده ابداً اثری‌باقی نیست وبایکمرتبه مراجعه نمیتوان درك کرد که جمله مزبور جعلی‌است .

عجیب تراین که در بعضی ازنامه‌هاچون امضاء باآخرین کلمه نامه‌ها ، فاصله‌ای نداشته اویك جمله از نوشته‌های اصلی کاغذ راپاك کرده جمله مورد نظر خویش رابایك مهارت بی‌نظیری اضافه نموده که تشخیص‌آن کارمشکل و بلکه محالی‌است .

اکنون کلاهبر دار مشهور باقیافه ای گرفته ووضعی پریشان در زندان بازداشت میباشد وپرونده‌ا وبرای صدوررأی مجازات و کشف کلاهبرداریهای دیکر تحت تعقیب‌است .

تصادف عجیب..!؟

یکقطعه استخوان

٤ نفر را ازمرك حتمی نجات داد

قطرات باران باسرعت سرسام‌آوری فرودمی‌آید ، رعدو برق باغرش شدید خودسکوت فضای بی‌انتهارا ازهم میشکافت . دقیقه بدقیقه برسرعت باران افزوده میشد وخانه‌های نیمه خرابه‌تهران راشستشومیداد .

جنوب شهررا آب‌فرا گرفته بود، در کوچه هاتامچ‌پادر گل فرومیرفت و درخت‌های کهن گاهگاهی بانهیب دلخراشی از کمرمیشکستند .

بینوایان و سیه‌روزان تهران لانه و خانه‌شان مانند آب کش سوراخ سوراخ شده درزیراشك آسمان غرق شده‌ازگوشه لباس‌های مندرس شان‌سیل آب جاری بود . -

کلبه‌های محقرجنوب تهران یکی پس از دیگری بایك فریاد عجیب درهم فرو می‌ریخت و یکدسته ازاین تیره بختان را در زیر خروارها خاك نهان میساخت .

باران همه‌راعاصی کرده‌وتهران غرق درآب‌شده بود . هیچ راه‌مبارزه دیده نمیشد ، مرك‌هم بفقرامهلت نجات‌نمیداد ،طوفان‌اجل دسته‌دسته ازاین گله میر بود . البته گله فقراء! درمیان این باران بی سابقه سال ۱۳۲۳ که تهران اصلاتبدیل بویرانه‌شده بودیك‌خانواده فقیری‌درمیان‌توده‌های بی‌نوایان‌وانبوه‌تیره اختران دیده‌میشدندکه درزنبورك‌خانه یك‌خانه ویرانه‌ای داشتند که فقط‌منتظر یك‌نهیب باران بودتاآنها رادرآغوش خاك بفشارد .

این خانواده فقیرمانند دوسوم هموطنان خود زندگی بی‌اندازه رقت باری داشتند ودر ۲٤ ساعت‌فقط یك‌وعده غذاآنهم در اواخرشب میخوردندکه

آن راهم باهزاران رنج وتعب درمقابل ۱۶ ساعت کار باشنیدن دوهزارفحش و ناسزا تهیه‌میکردند. ازقضاآنشب که همه‌محوانقلاب طبیعت‌وناظرجوش‌وخروش رعدوبرق بودندا‌ین تیره بختان یك (آبگوشت) خیلی مختصری تهیه کرده بودند.

هنوزسفره آنها گشوده نشده بود که پسر ۱۰ ساله و دختر ۱۲ ساله‌این خانواده که از گرسنگی فریادشان بلند بودیك استخوان کوچك راازمیان دیزی بیرون کشیده هریك میخواستند بخورند.

پسراستخوان رابدست گرفته بودومیخواست سهمی بخواهرش ندهد و خواهرش که مسن‌تر بوداین امر براوناگوارآمده باوحمله می برد. باهمین‌افکار کودکانه برسریك (استخوان ؟!) مبارزه میکردند، آری برای استخوان آنهم استخوانی که برخی ازشماهانفرت دارید بسگهای خود بدهید.

برادر که استخوان را بردست داشت ازمیان اطاق فرار کرده خودرا بمحوطه کاروانسرامی رساند و درزیر باران‌مشغول دندان زدن‌استخوان‌میشود. خواهر که‌دیده بود استخوان دیگری درمیان دیزی دیده نمی شود ناچار بسوی برادر میدودو بهر نحوی‌است ازچنك او بیرون بکشد.

کشمکش سختی بین‌آنها درمیان باران درمیگیرد ولی‌دراین‌ضمن پدر که‌ازکارروزانه‌ورنج زندگی بی‌اندازه خسته‌شده بود نمیتواند بیش‌از اندازه ناظرزدوخورد اطفال معصوم خوددرمیان باران‌باشد.

باعصبانیت‌ازجاجسته برای‌تنبیه‌آنها بوسط کاروانسرا میدود. دراینموقع حس مهرومحبت‌مادری بجوش‌میآیدومادرفلکزده آنها برای ممانعت‌اززدوخورد بچه‌ها ازاطاق خارج میشود. همچه که قدم از صحن اطاق بیرون میگذارد یك صدای رعدآسا، یك نهیب خانگذار، یك‌فریاد گوش خراش‌آنهارا بخودمیآورد که‌ازشدت رعب ووحشت درجای خودمیخکوب میشوند.

بمحض‌اینکه چشم‌بسوی‌اطاق‌می‌دوزند می بینند چهارپایه پوسیده‌اطاق ازهم‌شکافت وسقف همان‌اطاقی که‌تادودقیقه‌قبل‌این‌خانواده معصوم‌درآنجاپناه گرفته بودند ازهم‌پاشیده وتوده‌انبوه خاك (دیزی‌آبگوشت) وسایر چیزهای بی‌ارزش‌آنهارا در زیر گرفت.

آنهادرچشمان هم‌خیره‌شده، هم‌عصبانی بودند هم‌خندان. زیراهیچ‌تصور نمیکردند که چنین حادثه‌ای‌آنهم بنفع‌آنهاروی دهد. سر برسجده نهاده چند لحظه‌ای بر کردگار درودمیفرستند واین حادثه‌رابفال‌نیك میگیرند ؟

حال نمیدانم این اسمش تصادف‌است یاشانس !؟ اقبال‌است یاتقدیر ؟! سرنوشت‌است یاخواست خدا !؟

شماهرچه اسمش رامیخواهید بگذارید مختارید !؟ ماهم برسرالفاظ باشما جنك نداریم.

ای (عشق) و (شهوت) چه جنایتی بنام شما مرتکب میشوند

قتل برادر باسنگ

جبار جوان قد کوتاه وسیاه چرده‌ای بود که دماغ لب برگشته‌اش اورا به شکل عقاب تیزدندانی در نظر بینندگان جلوه میداد.

جبار، خیلی خشمزه وشیرین زبان بودوهنگامیکه اززراعت و کشت و کار خود در اطراف تبریز خسته ووامانده میشدرفقای صمیمی اش رادورخودجمع کرده درگوشه خرمن (جرگه) میزدند وآنهارا با کلمات شیرین بهره‌مند مینمود.

کاروان مرگ پدرسالخورده جبار را مانندهزاران رفیق دیگرش که عازم دیارعدم بودند بدون هیچ چون وچرا همراه میبرد و (جبار) و برادرش (طیار) را بمادر پیره زنشان میسپارد.

هنوز دو سال از مرگ پدر آنها نگذشته بود کـه مادر آنها نیز چند روزی مریض شده گوئی حس کرد که بیش ازچندماه دیگر حیات نخواهدداشت.

همین بیماری وموجب گردید که (جبار) گردنکش ومغرور رانزدخود خوانده بالحن محبت آمیزی گفت:

مادرجان! توجوانی، توآرزوداری. تومثل سایرهمسالانت بایدزن بیری، خوشی کنی، بایدخانواده مارا که اکنون تقلیل یافته‌اند زیاد کنی. من مادر پیرت امروزیافردا میمیرم، منهم که ترا باین قدوبالارسانده‌ام ازتو حق استفاده دارم. من امیدوارم که ترادامادکرده شب عروسی برسرورویت نقل بریزم واز از دواج توشادی کنم، جبار بیامرا درمقابل سروهمسرت ننگین وخجل مساز، بیا برای ازدواج حاضرشو؟

(جبار) که تاآنروزمانند رفقایش اززن گرفتن بیزاربود تحت تأثیر جملات تأثرآمیزمادرخود قرار گرفته درحالیکه اشك شوق وشهوت درچشمش حلقه زده بود نظری بپیشانی پرازچنین وچروك مادرمهربان خود انداخته با صدای خیلی محبت آمیزی باو گفت:

هر طوری که بگوئی حاضرم!

این جمله کوچك جبارمانند مرهمی بود که بردل ریش‌ریش مادرش گذارده واورا که ازشدت شادی وخوشحالی درپوست خودنمیگنجید بشوق و شعف انداخته (بشگن) زنان بجباروعده میداد که تایکماه دیگر بساط عروسی تورا فراهم خواهم کردودرجشن دامادیت ازهرگونه‌مخارجی مضایقه نمیکنم.

ازآنروزمادر پیرجبار بدوره افتادتابالاخره یك‌دخترساده‌لوح روستائی راکه در کنار کلبه محقرمادر پیره‌زنش مشغول نخ‌ریسی بودواز کائنات تقاضای (بخت گشائی !؟)میکردخواستکاری کرد.

بزودی بساط ازدواج فراهم‌شدوجبار باسبیلهای‌مشکی و کلفت خودشب عروسی کنار عروسش که غرق زروزیور و تجملات دهاتی بود قرار میگیرد و ازدواج آنها بایك شادکامی غیرقابل تصوری انجام میشود وصفحه زندگی‌پراز رنج وتعبشان آغازمیگردد.

ازآنروزروحیه جبارفرق کرده بود! جبار که هرشب تابصبح در گوشه مزرعه خود در کنار چشمه‌آب، نغمه‌نی‌را با زمزمه‌آب درپرده گوش دوشیزگان دهاتی بطنین میانداخت ترك عشق کرده خانه‌نشین‌شده بودوآن محافل وجرگه هائی که همواره تانیمه‌شب ادامه‌داشت برچیده‌شد و بطور کلی یگمردآزموده برای زندگی‌شده باعزم راسخی بکار وفعالیت خود ادامه میداد و بقول خود آنقدر (پای) تازه‌عروسش(آمد)داشت که روز بروزکارآنها بهترمیشدو بتدریج سایه همای‌سعادت برلانه محقر وویرانه شان زیادترمیگردید.

زندگی آنها باهمین‌طرزساده آغازمیگردد. امانمیدانید شهوت چه آتشی بجان جبار فلکزده میزند!

هـرچه برمدت ازدواج آنها افزوده می‌شد. طراوت قیافه (جبار) افزایش می‌یافت

(جبار) قبل‌از ازدواج مانند غنچه‌نیمه شگفته‌ای بود که در اثرطوفان حوادث‌آن به‌آن پژمرده‌ترمیشد! اماهمچکه ازدواج کردمانند نهال‌تازه‌ای‌شد کـه در دست باغبان آزموده‌ای تربیت شده روز بروز زیباتر و شگفته تر بنظرمیرسید.

پنج‌ماه باهمین شادکامی از ازدواج آنها گذشت. «جبار» درمغز بلند پروازخود باخیال واندیشه هرروزکاخهای رفیعتری میساخت وتصورمیکرداین عیش‌همیشه دائمی‌است.

امانمی‌دانم چراطوفان ناکامی همواره بسوی این‌دسته طغیان میکند. ومعلوم نیست بچه‌جهت‌طبیعت‌راضی نمیشود که‌این‌مردم بی‌غل‌وغش دارای‌زندگی

آرام و بیدردسری باشند .

زیرا «طیار» برادر کوچك او که دلش برای ازدواج «غنج» میزد وبادیده‌های شرربارخود بسیمای نقره گون زن برادرش باتحسر مینگریست! بدون اینکه اسرار نهائی خودرا صریحاً بمادر و برادرش بگوید درصدد گول زدن‌زن برادرش برمیآید.

زن واژگون بخت‌او ، که‌چشمان دلفریب وموهای‌مواج و قیافه جذاب طیاررا برچهره سیاه وبدقواره جبار برتری‌داده بودتحت تأثیرجملات «طیار» قرار گرفته یك تصمیم خطرناك میگیرد .

آری ، فقط یك لحظه زمام‌عقل از کفش خارج‌شده یك تصمیم بیمطالعه میگیرد که علاوه برشوهر باوفایش یك گوشه دل‌خودرا بشخص دیگری بسپارد تاازهرچمن گلی چیده باشد .

فقط همین تصمیم ، همین‌اراده آنی آن‌زن بود که جغدشوم را برخانه‌تازه آباد «جبار» به‌طیران انداخته وسایل‌فنای اورافراهم کرد . و درواقع نظیر همین تصمیمات است که دردنیاخون بپا کرده‌است .

زیراشماهم اگرمانند من بیك‌هزارم ازاین پرونده‌های جنائی مراجعه میکردیدمیدیدیدخون‌چه بی گناهانی بخاطر عشقهای‌واهی‌ریخته‌میشودوچه‌جوانان پاکدلی‌دراثریك نیشخنداسرار آمیزاین‌قبیل‌زنان باخون خود درهم می‌غلطند .

اینجاست که باید فریاد کشید وباین زنان ودوشیزگان گفت :

همیشه مواظب‌آداب ورفتارخود باشیدواین‌دامهای‌خطرناکی که بدست شما ، دراثر قیافه طنازشما ، دراثریك گوشه چشم‌شما ! در راه ونیمه راه‌نهاده شده باید باتدابیرعاقلانه‌ای برداشته شود .

شهوت وعشق ، دو غریزه خطرناکی هستند که قوی ترین موجودات را تحت تأثیرقرار میدهند

بنابراین بایدبازهم گفت که بانوان عفیف ونجیب ماباید بیش ازآنچه تصورمیکنند برای خودارزش قائل‌شوند وبخاطر «عشق» و«شهوت» خودرا در دریای خون جوانان شناور نسازند .

باری! «طیار»ازهمان روزها ازمحبت وعطوفت برادری ومهرمادری سوء استفاده کرده باجملات خیلی فریبنده‌ای زن برادر خودرابدام انداخت .

آنهادرغیاب جبار باهم خوش بودند ، شادی می کردند ! بهم شادباش می گفتند ، دست درآغوش‌هم می‌افکندند ، بخاطر «عشق» وشهوت همه چیزرا ازنظرمحونموده بودند حتی‌محبت برادری ووظایف زناشوئی .

«جبار» ازصبح تاشام جان میکند ودرزیراشعه سوزان‌آفتاب زراعت

وکشت مینمود وعرق میریخت ولی درمقابل یك دلخوشی داشت .
آری ! اوتمام زحمات را بخود هموار میکرد زیرا امید داشت که زنی مهربان و باوفا، زنی ساده لوح و پاك دل، زنی صمیمی وعلاقمند دارد که بالبخندهای ملیح خود قادراست تمام این رنجها وزحمتها و مشقات را ازاودور ساخته گرد رنج زندگی و کدورت کاررا ازچهره او محو نماید .
بهمین علت بود باتمام رنجی که می کشید روز بروز جوانتر بودو قیافه اش ازهمه آن رنجها خمود وپرچین نمیشد .
آنها یکروز نقشه کشیدند که بالاتفاق فرار کرده باهم دریك نقطه دیگر، در نقطه‌ای که ابداً فامیل و آشنا ندارند زندگی کنند و از شهد وصال هم شاد کام شوند .
امازن (جبار) که قدری مسن تر بود بااین تصمیم مخالفت کرده میگفت بالاخره این راز فاش میشود وماهردو بکیفر میرسیم .
زن عقیده داشت که بایدوسیله‌ای برانگیخت که (جبار) ازآن‌ها مظنون شده و باطلاق دادن او (طیار) داوطلب ازدواج شود.
ولی طیار که بروحیه برادرش آشنا بود میگفت ممکن است جبار که مرد احساساتی وعصبانی است دراثر این عمل تصمیم قتل زنش را بگیرد .
آنها در گیرودار تصمیم نهائی ازدواج باهم ونجات ازچنك (جبار) بودند که تصادفاً پسرخاله جبار فوت میکند .
پسرخاله «جبار» هم جوان تازه دامادی بود که آشیانه محقری برای خود تهیه کرده درمحیط سالم وسعادت مند زناشوئی بازن تیره روزش زندگی می کـرد .
اماطوفان مرك باوهم مهلت نداد که کام دل اززندگی برگیرد و پس از یکسال ونیم ازدواج اورا به همراه میبرد .
زیرا دراین کاروان کهن سال همه گونه افراد حتی جوانان رعنا هم باید ملتزم رکاب باشند .
پس ازمرگ پسرخاله او . چون زنش درعنفوان شباب ازسعادت ابدی محروم شده وخاله جبارهم که زن با تدبیر و زرنگی بود نمی‌خواست آن زن صمیمی اززندگی مایوس شود فوراً وسایل ازدواج همان زن تازه عروس را برای پسر کوچکترش فراهم میکند تا بااین عمل بتواند جبران ناکامی عروس خودرا بنماید
این عمل خاله (جبار) گوئی روح تازه‌ای در (طیار) دمیدواو و زن (جبار) راکه مدتها در گیرودار تصمیم نهائی مات ومتحیر بودند بخودآورده (طیار) قهقهه زنان میگوید :

بهترین راه همین است که برادرم را از بین ببرم تا زنش را بمن بدهند وخلاصه بایك تیر دو نشان زده باشم!

(طیار) از این تصمیم خود خیلی خوشحال وراضی بود و بزن (جبار) جریان را میگوید واوهم که تشنه عشق (طیار) بود کور کورانه او را تقویت کرده برای نابودی (جبار) نقشه میریزند

اینجا بود که دیگر (عشق) و (شهوت) چشمان هر دو را کور کرد، آنها دیگر عاطفه ومروت را از نظر محو نموده بودند. آنها هیچ نمیدیدند جز شهوت، آنها برادرومادر وخواهروزن و ناموس‌راهیچ می انگاشتندو فقط برروی یك کلمه متفق القول بودند که آنهم شهوت بود. آری عشق وشهوت!

آنهم چه عشقی، عشقی که فقط با خون یك جوان بیگناه تحصیل میشود، نهالی که فقط باخون برادر باید آبیاری شود و جز آن هیچ چیز نمیتواند آن را بثمر برساند.

شهوت میگوید: برادر چیست؟ محبت کدام است؟ پدرو مادر کیستند! ناموس وشرافت یعنی چه؟ اینها همه بخاطر من است و بس

(طیار) میگوید: باید (جبار) راکشت! باید اورا در خون خود شستشو داد، تا بوصال معشوق رسید وجز این هم راهی بنظر نمی‌رسد.

باید برادرم ازسعادت وزندگی ابدی محروم شود تا من بوصال خود برسم وازسرچشمه‌عشق زنش سیراب‌شوم، بایداورا درخون خود غلطان سازم تا ثمره عشق را از نهالی که کاشته است بچینم.

ای عشق وشهوت چه جنایتی بخاطرشما مرتکب میشوند

راستی با آنها بایدمبارزه کرد. باید این دو نیروی‌قوی راازلوح وجود پاك کرد، باید این دوسرپوش جنایات‌را ازمیان برداشت، باید باهرقدرتی‌شده با این دونیرو مبارزه کرد تا پیروزو کامیاب شد.

(طیار) وقتی که این فکر، یعنی قتل (جبار) بخاطرش میرسد ازخنده وذوق چشمانش ازحدقه بیرون میجهد ومثل مردان ذوق زده‌ای که‌هنگام‌شادی گریه می کنند ازشاد کامی وسرور اشك می‌ریزد ودرپوست خود نمی گنجد و برای طرز اجرای این فکر مشغول تهیه مقدمات میشود وفکرخود را بمرحله عمل نزدیك میکند.

ازآنروز (طیار) بدون هیچ چون وچرا کمر قتل برادرش رامی بندد. قتل برادر هم واقعاً کار مشکلی است، برادری که باواویك پستان شیرخورده ودریك‌دامان پروش یافته اند، برادری که ازروزتولد باهم‌دریك کانون‌محبت

بسر برده اند ، برادری که جز مهرو محبت از اودیده نشده ، برادری که سمت سرپرستی (طیار) را برعهده دارد ، برادی که از بام تاشام بخاطر آسایش او جان میکند ، برادری که فقط گناهش داشتن زن مورد عشق (طیار) است، باید این برادر کشته شده مغزش ازهم شکافته شودتا (طیار) با زنش خوش باشد ! !

(طیار) نقشه قتل برادرش را درست کشیده بود ، شبی که (جبار) تصمیم میگیرد برای جلوگیری ازحیف ومیل خرمنش ، درمزرعه بخوابدبرای قتل او روانه میشود .

(جبار) چشمهارا گشوده بود، مثل اینکه ازآسمان آتش می بارید ، ستاره ها بر خلاف هر شب با نور ضعیفی میدرخشیدند ، ماه باو خیلی بیمهری میکرد زیرا گاهگاهی درپس ابر نهان شده زمانی بر سیمای اوخنده میکرد و باو تسلی میداد ، صدای عوعو سگها بزوزه های دردناکی مبدل شده بودند ، نعره گرگها سکوت نیمه شب را از هم میشکافت وقیافه مرك را در نظر(جبار) مجسم میساخت . مثل اینکه آنشب دنیا حالت دیگری بخود گرفته ویك حادثه خطرناکی دردنبال داشت .

(جبار) در یك چنین محیط وحشت آوری دیده فروبست و مثل اینکه هزاران سال درخواب عمیقی فرورفته باشد .

نیمه شب فرا رسید ، (طیار) جنایتکار درپس قطعه سنگی پنهان بود. او از سرشب مترصد بود که چه موقعی (جبار) بخواب میرود ، همچه که ازخواب (جبار) مطمئن میشود آهسته آهسته باترس ولرز ، باوحشت غیرقابل تصوری بسوی خوابگاه (جبار) نزدیك میشود .

هنوزچند قدمی با(جبار) فاصله داشت که کشاکش عقل وشهوت شروع میشود .

عقل می گفت : ای (طیار) جنایتکار ! آیا تو خود میدانی دست بچه جنایتی میخواهی بزنی ، توهیچ فکر کرده ای که اکنون میخواهی برادری را درخاك و خون بغلطانی که همواره ازشاد کامی تولذت میبرد ، تو در نظرداری کسی را بکشی که سالهاست آرزوی ازدواج ترادارد ، این فکر احمقانه را از نظر دور کن ! ای (طیار) جنایتکار

خیر ! پیش نرو قتل چیست ، مرك کدام است ، عشق زن و فشار شهوت چیست ؟! اینها همه آنی است ولی قتل برادر ننك ابدی دارد ، همه این ناکامی ها بیك موی برادرم نمیارزد ، خدایا غلط کردم ، از برادرم طلب عفو می کنم وسپس دوقطره اشك از گوشه چشم خود روان میسازد وچند قدم بعقب برمیدارد وبسوی منزل بازمیگردد

هنوز بیش ازده قدم تحت تاثیر عقل نبود که لشکر شهوت او را تحت الشعاع قرارداده باو میگوید : طیار قوی هیکل و با اراده! راستی عجب آدم احمقی هستی؟ یکسال نقشه کشیدی یك لحظه میخواهی آن را از بین ببری ، مدتها بود دنبال همچه موقعیتی میگشتی حالا که بسعادت رسیده‌ای چرا لگد ببخت خود میزنی ، سپس میگوید : امکان ندارد باید جبار کشته شود ، زیرا من بزن او وعده قتلش را داده‌ام ، من آمده‌ام تاخون اورا بعنوان ارمغان برای زنش ببرم ، حالا باهمین سادگی ها ازاین راهی که بامید آمده‌ام بایاس مراجعت کنم.

نه ! باید جبار کشته شود ، باید با خون سرخ فامش خرمن او را رنگین سازم، باید درمقابل زن او که همسر آینده من است رو سفید شوم . خلاصه باید او را بکشم تا زنش با بوسه های آتشین خود گونه‌های مرا گلگون ساخته آتش عشقش را درقلبم شعله‌ورسازد

مجدداً برمیگردد ، اما این بار قیافه اش تغییر کرده بود، چشمانش مثل دو شعله آتش می‌درخشید و گوئی آثار شرارت وقتل از آن میبارید ، خیلی محکم ومتین بدون ترس و هراس پیش میاید و این بار دیگر عقل در نظر او مفهوم خاصی نداشت .

به بیش میآید ، قیافه خواب آلوده (جبار) را لحظه‌ای ورانداز میکند، بدون اینکه درباره او فکری کند تخته سنگی را که (جبار) برای نهان ساختن آذوقه خود در بالای سرش نهاده بود دست مالی می کند و همچه که میبیند همان يك تخته قادر است کار جبار را بسازد، مشغول تقلا میشود .

آری ! دردل (شب) ، درهنگامی که چرنده ودرنده درخواب عمیق فرو رفته‌اند ، آن فرد بدبخت و بی نوا که اسیر پنجه قهار و بی رحم (عشق) و (شهوت) شده است عرق ریزان یکه وتنها با وضع تاثر آوری آن تخته سنك را بسختی از جای برمیدارد و تلو تلو خوران چند قدم ببیش میرود و از فرط غضب بر روی گونه خواب آلود جبار پرتاب میکند و از ترس درچند قدمی او افتاده بیحال میشود.

...آه ـ کشتند ، مغزم آتش گرفت ، جانم بلب آمد ، ایها الناس بدادم برسید ، (طیار) برادر عزیزم کجائی تا مرا از چنك این قاتل نجات دهی . تو خوابی ومن با مرك دست بگریبانم، خدا یا مردم . خدایا مرا ببخش ... ای مادر پیرو برادرم ناکامم خداحافظ ..خداحافظ که دشمنانم بالاخره مرا کشتند، خدا حافظ که دیگر جبار را نخواهید دید...ای (طیار) انتقام مرا ازقاتلم بستان ..؟!

فقط همین کلمات بود که (طیار) باگوش خودازز بان برادرش شنیدولی حالادیگر کاراز کار گذشته است وچاره‌ای در پیش نیست. بااینحال (طیار) وقتی که ناله‌های جانگداز برادرش رادر آخرین لحظه عمر میشنود ازشدت ترس واحساسات

بطوری رعشه براندامش میافتد که سه بارروی زمین افتاده مجدداً ازجای خود برمیخیزد تا بالاخره پس ازیکساعت‌معطلی افتان‌وخیزان خودرا بمنزل‌می‌رساند

(طیار) بمحض رسیدن بخانه گریه را سرمیدهد زیرا(جمله طیار انتقام مرا ازقاتلینم بستان !)بطوری اوراتکان داده بود که ازشدت‌تاثرمی‌خواست دیوانه شود .

اوهمچه که بخانه واردمیشود وچشمش بقیافه زن برادرش‌میافتد، گوئی بایك جنایتکار روبروشده که قبل از هرکس مستوجب شکنجه است وباهمان چشمان خون گرفته وازحدقه بیرون پریده خودبالحن شدید ولی خیلی عصبانی وبریده بریده بسوی او نهیب میاورد ومیگوید : **تو باعث شدی که برادرم راکشتم ، حالا باید ازتوهم انتقامم را بگیرم**

صدای جارو جنجال بلند میشود ، زن طیارازترس میگرید و باصدای هایهای گریه ازقتل شوهرش اظهار ندامت می کند.

سر وصدای آنها موجب میشود که مادر طیار درآن نیمه شب از جای خود جسته باکمال تاسف می بیند (طیار) با موهای ژولیده و قیافه پژمرده و آشفته خود میگوید :

من در پیشگاه شما اقرار می کنم که (جبار) راکشتم ، حالا بهر نحوی است مرا بکشید تا انتقام اورا ازمن گرفته باشید

این جمله مانند جرقه‌ای بود که برخرمن احساسات مادرش افتاده باشد زیرا بطور ناگهانی طوفان گریه را دراو بطغیان میاندازد وصدای فریاد رعد آسای او، همسایه‌هارا ازخوابهای سنگین بیدار کرده بطوریکه‌همه بخانه‌اومیریزند ومی بینند (طیار) درگوشه حیاط نقش زمین شده ومدام میگوید :

الهی استغفرالله . من تحت تحریکات این زن مکار برادر مهربانم را که از جان بیشتر دوست داشتم کشتم . حالا مرا اعدام کنید تا ازاین فشارروحی نجات یابم .خدایا غلط کرم ،خدایا توبه

این جملات تاثر آور (طیار) باگریه های صدا دارآنها منزل جباررا بیك‌دارالحزن مبدل کرده بالاتفاق برمرك آن‌جوان ناکام می گریستند .

تاصبح این منظره رقت‌بار دوام داشت ، قبل‌ازطلوع آفتاب دسته جمعی بسوی خرمن حرکت می کنندوبدن‌سرد و بیروح جبار را اززیرآن تخته سنك بیرون می کشند .مامورین ژاندارمری‌مثل مورو‌ملخ درمزرعه‌حاضرشده صورت جلسه تنظیم میکنند

(طیار) بلافاصله توقیف می شودوبدون اینکه ازاوبازجوئی شده باشد **ازفرط اضطرارتمام حقایق را صریحاً میگوید**

زن برادراو نیز بعنوان معاونت درجرم بازداشت می گردد وپرونده پس از تکمیل بدادگاه جنائی ارسال میگردد .

« طیار » درروز محاکمه خود صحرای کربلا تشکیل داده بود

او درمقابل تماشاچیان باصدای بریده ای تمام جریان فوق را که اکنون در پرونده اش منعکس است بیان میکند وسپس می گوید :

« ای کسانیکه اکنون باقیافه های متاثر و اشك آلودی برسیمای جنایتکارانه من می نگرید ، خوب در من دقیق شوید ، من یك جوان سنگدل ، یك جوان قسی القلب ، یك جوان نمك ناشناس ، یك جوان بی عاطفه و بی شرمی هستم که برای خوشی با زن برادرم تحت تـاثیر یك زن حقه باز قرار گرفته سنك ۵۰ منه ای را در نیمه شب برروی صورت گلگون برادرم انداخته ام .

درحالی که او برای زندگی آرام و بی دردسر من ، در کنار مزرعه درمحل خطرناکی خوابیده بود تامن درزندگی کمتر رنج به بینم .

کدام مرد باوجدان و کدام انسان باشرفی حاضر باین ننك است ، جز این « طیار » فلك زده ای که اکنون در پیشگاه شما با نهایت وقاحت صحبت می کند .

آقایان ! برادر ناکامم قربانی شهوت و فدای عیاشی من شد ، مرا بکیفر برسانید

آقایان قضات ! شما را بخدا و مقدسات هرچه زود ترحکم اعدام مرا صادر کنید زیرا یکسال است که شب و روز شام و نهار من درزندان اشك است ، اشکی که ازاعماق قلبم نیرو میگیرد ، اشکی که گاهگاه باخون توام است

اشکی که چهره پر گوشتم را مانند تپه پر خاکی سوراخ سوراخ کرده نزدیك است استخوانهایش را هم بشوید .

مرا بکشید ، زیرا قاتلم ! جنایتکارم ! بی عاطفه ام ! بی شرمم ؟ یاالله مرا اعدام کنید تادیگر ازاین زندگی بمراتب بدتر ازمرك نجات یابم . زیرا مادر قد خمیده ام هنوز می لنگد وازفراغ (جبار) وقساوت (طیار) جویهای منظمی از اشك روان ساخته ودیگر کدام چشمان شرر باری است که می تواند پس از اینواقعه دیدگان بی فروغ اورا از نزدیك بنگرد ، شمارا بخدا مرا اعدام کنید زیرا سزاوار رحم ومروت وبخشش نیستم . »

(طیار) بی سواد درمحاکمه بطوری سخن فرسائی میکرد که اساساً هیچکس باور نمی نمود این جوان قاتل فقط یك تحصیلات مقدماتی درحدود همان مکتب های قدیمی دارد .

ولی چون مادر (جبار) بتهران آمده و نامه ای نوشته بود که من از قتل پسرم صرفنظر می کنم و«طیار» را نکشید زیرا آن وقت باید داغ ۲ پسر به بینم لذا (طیار) بچهار سال حبس محکوم شد و اکنون حبس او پـایان یافته وشاید درآذر بایجان‌مشغول فعالیت وزندگی باشد .

ولی من قطع دارم که سر گذشت تاثرآور « طیار » برای کسانی که بخاطر(عشق) و(شهوت) حتی حاضرند صمیمی ترین دوست و(عزیزترین) رفیق خود را فدا کنند درس عبرتی باشدوازاین‌پس درباره (عشق) و(شهوت) تعمق بیشتری نمایند .



انتحار رضا خادم

در اثر عشق، یا جنون خمری، یا سل استخوانی

چندی قبل بازهم يك جوان ۲۲ ساله‌دیگر، از آن جوانانی که مام‌میهن انتظار دارد بارهای سنگین کشوررا بردوش کشیده دوشادوش جوانان مترقی جهان برای نجات « ایران » از فقرمادی و معنوی جوش و خروش کنند انتحار کرد.

البته این انتحارهاو این ضعف نفس‌ها در کشور نفرین شده‌ای چون ایران که روز بروز باسرعت سرسام‌آوری از نسلش کاسته می‌شود خیلی قابل اهمیت است و باید فهمید که چرا این دسته حاضرند خودرا بمرك تسلیم کنند. من به پیروی ازهمین‌عقیده امروزمیخواهیم بشمانشان دهم که چرا این جوان انتحار کرد. رضاخادم يك جوان ۲۲ساله‌ای بود که زندگی‌اش ازهرجهت مرتب‌ومنظم بنظرمیرسد وازحیث مادیات درمضیقه‌نبوده‌است، ولی چندروزقبل .هنگامیکه درمنزل شهری آنها هیچکس نبوده بیکی ازاطاقهارفته بطری عرق رااز گنجه بیرون کشیده خودرا تاآنحدی که قدرت داشته‌است‌مست میکند.

همچه که چشمان اوازافراط درصرف مشروب تار می‌شود فکرانتحار بمغزش خطور کرده مقداری (زرنیخ) را که قبلاتهیه کرده بود دریك گیلاس عرق ریخته آنرا برای خوردن مهیامی کند.

هنگامیکه میخواهد این گیلاس پرازسم را سر بکشد بتقلید از دیگر رفقایش چندنامه مظلومانه ومحبت‌آمیز بمادروخواهر و رفیقش نوشته باجملات آبداروشورانگیزی ازآنها خداحافظی میکند.

سپس برای اینکه درست وحسابی در بین فامیل‌خود جان داده باشدهرچه عکس ازرفیق وفامیل‌خود در(آلبوم) داشته‌است بیرون کشیده دورادور خود

میچیند و گیلاس عرقی را که بازرنیخ آغشته کرده بود سر میکشد و بلافاصله برق سیاه و تیره‌ای درچشمانش درخشیده پس‌ازچندساعت جان‌میسپارد.

پدرومادر داغدیده‌اش که یك‌جوان رشیدی راتابااین سن‌وسال رسانده وانتظاردارند ازاین شاخه شمشاد دراین‌موقع ازعمر، بهره‌مندشوند پس‌از۴۸ ساعت انتظارمی‌بینند ازرضاخبری نشد وهمچه که بتهران میایند و جنازه اورا میان اطاق میبینند معلوم‌است چه کربلائی بپامیکنند.

آنهامی‌بینند جوانی که با۲۲ سال فعالیت ورنج تربیت کرده بودند دریکلحظه جان سپردوفقط ازخود چندنامه بیادگار گذاشت که درآنها نوشته است: «چون‌مبتلا بسل‌استخوانی‌هستم و میدانم این‌مرض‌خانمانسوزقابل‌علاج‌نیست ازطرفی احتمال‌دارد بدیگران سرایت کرده آنهاراامانند من بیچاره کند ناچار انتحارمیکنم وجزاینهم راهی‌ندارم». امابطوریکه تحقیق‌شده حقیقت امر غیراز این‌است و پزشکی که جنازه اورامعاینه کرده تشخیص‌داده که این جوان‌مبتلا به (جنون خمری) بوده‌است،

یعنی درواقع بقدری درصرف مشروب افراد میکرده که هنگام مستی زمام‌عقل از کفش بکلی‌خارج‌شده دیگرمعنی مرك وزندگی را ازهم تشخیص نمیداده بهمین‌جهت انتحاراو موجب بحث نیست‌زیراکه این‌عمل را(می) کرده نه (وی) درحالیکه اساساً‌مبتلابسل‌هم‌نبوده وخواسته است چنین عنوانی را برای انتحارخود تراشیده باشد.

ولی بطوریکه یکی از بستگان نزدیك او میگفت! این جوان ناکام عاشق یکی از آشنایان خود بوده و هنگام مرك عکس اورا در مقابل خود نهاده و آخرین جرعه‌ای که نوشیده‌است بیاداو بوده و بلادرنگ بدرودحیات گفته‌است.

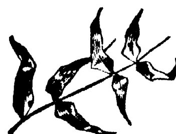
درهرحال ازاین سه موضوع خارج نیست. یا(عاشق) بوده ویااینکه خودرا مبتلا بسل‌میدانسته ویامبتلا بجنون خمری شده چون میدانسته بامشکلات زندگی مواجه‌شده انتحار کرده‌است.

اماقدرمسلم اینست که‌این‌قبیل جوانان‌ضعیف‌النفس واین‌افرادی که در مقابل کوچکترین مشکلی‌مرك رابرحیات ترجیح می‌دهند قابل زندگی نیستند واگردرواقع تشخیص دکترصحیح‌باشد واین جوان مبتلابه (جنون خمری) شده که‌وای بحال این کشورفلکزده وافسوس بآتیه‌این مملکت که نونهالانش‌چنین ازآب درآمده‌اند.

حالا بسیار بموقع‌است که سایرجوانان مادرخط مشی که برای زندگی

خود تعیین کرده‌اند راه را از چاه تشخیص داده و بتقلید دیگران در (صرف مشروب) و (عشق بازی) و (انتحار) کمی تعمق نموده و همه کاررا در روی دائره عقل نهاده قضاوت صحیح نمایند.

والا (انتحار) چه نتیجه‌ای ندارد وچنانکه می بینیم این جوان تحت تأثیر افکار مخصوصی کاخ آمال وآرزوی خود را دریك لحظه واژگون ساخته و خودرا بدل سیاه وخشمگین خاك پناهنده ساخت وخانواده‌اش راتاابدداغدار نمود



پیرمرد ساده لوح

چگونه در دام جیب‌برها میافتد

«عموعباس» یك پیرمرد ۶۲ساله ایست که در تمام عمرش آرزومیکرد درعوض ۱۸ ساعت روزی ۲۰ ساعت کار کند تا بتواند یکسفری بمشهد کرده از نزدیك عتبه حضرت رضا «ع» راببوسد.

این یك عقیده مقدسی است که در بین پیرمردها و پیره‌زنان وعده‌زیادی‌از جوانان ماهنوزرایج است واگرما لحظه‌ای باآنهاهم صحبت شویم می بینیم جز این هدفی ندارند.

آنهافقط آرزومیکنند که بتوانند سیر تکاملی خودرا درراه‌زیارت بـه پیمایند، اول بمشهد وبعد بکربلا وسپس بمکه بروند.

من‌اساساً به‌آن تیپی که میدزدند ومی‌چاپند ومال‌یتیم وصغیررامیربایند وشب عاشورا قفل کربلارا بااشك چشم‌خود میشویند کاری ندارم ولی‌نسبت به آن دسته‌ای که درتمام عمرخودترك لذات‌کرده درآرزوی نیل بچنین سعادتی بسرمیبرند **بادیده احترام مینگرم وآنهاراا‌گرپای بندخرافات هم باشند مردان پاکدلی میدانم** زیرا ایمان در هرکس و بهر نحو که باشد مقدس‌است وعقیده دارم‌تا روزی که مردم پای‌بند ایمانند رهبران روشنفکرو بی‌غرض اجتماع می‌توانند جامعه را اصلاح کنند ولی‌امان ازآن روزی که این نیروی قوی ازمردم سلب شود آن وقت‌همه بروزماوبدترازما می‌افتند و هیچ فردودسته‌ای هم قادر باصلاح افراد بی‌ایمان‌نیست.

خلاصه عموعباس امسال پس ازمدتها ناکامی موفق میشود بارنج و مصیبت اندک پولی تهیه کرده بافروش زمین زراعتی خود از «لار» به مشهد برود.

اوایمان را برهمه‌چیزمقدم شمرده‌وازلار، یعنی‌یك نقطه دورافتاده‌فارس بمشهد می‌آید تاباصرف‌آن پولهائی که باعرق جبین تهیه‌کرده نیروی ایمان

خودرا قوی‌تر کند ودرمقابل خطاها ولغزشهای خویش‌اشك حسرت بریزد .

۱۵ روزدرمشهد میماند وسپس بسوی‌تهران میآید .

راستی‌تهران‌هم‌محیط کثیف وننك آوری‌است،اینجادزدان ظاهرالصلاح وسارقین‌لات وپابرهنه هریك دررشته خود کوی سبقت راربوده‌اند.

اینجاناموس‌زنان نجیب ونانجیب و اموال مشروع و نامشروع یکسان است وهمه دوست دارند که **هرکه هرچه‌دارد متعلق بآنها اعم از لایق ونالایق باشد «البته نه‌مثل‌کشورهای مترقی»** .

اینجا دزد و جانی وظالم ومظلوم نه‌تنها دریك ردیف بشمار نمیروند بلکه دزدان وجنایتکاران محبوب ترند وهمواره مورداحترام هستند وصلحاء ومظلومین منفورومورد غضب میباشند .

خلاصه این پیرمرد ساده‌لوح وبی‌آلایش بتهران وارد میشود تاباتهیه مقداری جنس بسوی «لار» رفته‌بازندگی بی‌دغدغه‌ای بارنج ومصیبت‌گذران کند . امااماان ازاین تهران که بهیچ چیزرحم نمی‌کند وازسرقت دسترنج‌مشدی عباس‌هم نمیتواندبگذرد .

همچه که درخیابان ناصریه سروکله این پیرمرد مشهد دیده پیدا شده میخواهد چهارمترپارچه بخرد معامله‌اش بهم می‌خوردوپولرا مجدداً درلای‌لیفه تنبان خودمخفی‌میسازد وبرای خریدپارچه بنقطه دیگری میرود .

این‌عمل‌اوموجب میشود که‌دوجیب بر کهنه کار کاملاازلهجه اوآگاهی پیدا کرده میفهمنداهل کجاست وچقدرپول‌دارد وآن رادر کجا نهان کرده بهمین جهت در دنبال اوحرکت میکنند و همچه که چندقدم ازآن دکان دورمیشوند یکی ازآن دوجیب‌برپیش دویده بالهجه خیلی‌غلیظ بسنك آخوندی میگوید : سلام علیکم.

تازه مشدی وقتی اظهار احترام‌دوجوان تهرانی رامی‌بیند،برای‌اینکه ثوابی‌هم برده باشد یك کلمه قلنبه‌تری روی آن گذاشته باهمان لهجه فارسی تحویل آنهاداده میگوید : **علیکم‌السلام ورحمة‌الله** خلاصه باهمین یك‌سلام بی‌اهمیت جیب‌برهای حقه‌باز کلاه راتابیخ سراوگذاشته برای ربودن پولهایش زمینه رامهیامیسازند .

آنهامیگویند ماهردواهل فارس‌هستیم وپدرمان اهل لار بودند وپس ازچندسال اکنون یك همشهری خودرا در تهران می‌بینیم خلاصه‌اورا باهمین حرفهاخوب می‌بزند ومیگویند ماحاضریم درتهران تراراهنمائی کرده و هرچه جنس میخواهی برای توبخریم .

یکی‌ازآنهااورا بمنزلش‌دعوت میکنند ، دیگری پاکتی‌ازجیب‌درآورده

باومیگوید این‌را بکربلائی علی درلار برسان و هردو بازبان چرب و نرمی مشدی‌عباس راتحت تأثیرقرارداده اورا خواهی نخواهی دریکی از کوچه‌های پرپیچ وخم ناصریه میبرند ودونفری اورا بزمین خوابانده پول‌های اوراز لیفه تنبانش بیرون میکشند وهرچه‌او فریادمیزند، نه‌مردم بداداومیرسند ونه جیب برهابحال‌او ترحمی مینمایند.

ناچار درحالیکه تنهامایه امید خودرا ازدست داده گریه کنان از همان کوچهٔ که اصلاندیده بود حرکت‌میکند وپس‌از دوروز پرسه‌زدن خودرا باداره آگاهی میرساند وزارزاراشك میریزدولی متاسفانه مامورین آگاهی‌دسترسی به جیب‌برها پیدا نمیکنند و معلوم نیست سر نوشت این بدبخت دراین تهران جنایتکار! بکجامنتهی‌شود!

حالا بازهم بگوئید امنیت برقراراست، کشوررو باصلاح وترقی میرود. جناب اشرف نگران نباشند.



شاهکار سارق برای اغفال دوشیزهٔ ساده‌لوح

ازدواج قلابی

خرابی محیط و نمونه ای از فحشاء

دوشیزه «ش» ۱٤ سال بیشتر نداشت که تازه در خود احساس جوانی می کرد.

هوای گرم تابستان، وفراوانی میوه شهریار اورا مجبور کرد که برای ملاقات خواهرش بدانسوی رهسپار گردد تالحظه‌ای درآن ناحیه خوش باشد.

يك دختر ۱٤ ساله که گونه‌هایش ازانار قرمز ترولبهایش از گل ظریفتر است باآن ارتعاش خاصی که دوشیزگان دراین موقع ازعمردارند لنگان‌لنگان بسوی شهریارحرکت می کندوهنگام ظهر خودرا به(علی شاه‌عوض) میرساند.

حرارت آفتاب بطوری‌عرق رادرسروروی‌او بجریان‌میاندازد که‌قطرات عرق مانند شب نم صبحگاهی، درروی گونه‌قرمزش تلوءلوء کنان دوصد چندان برزیبائیش‌میافزایدو با این‌وضع در پناه‌چادر مندرسی‌خودرا بسوی‌مقصدمیکشاند.

تصادفاً در بین راه هوسش گل میکند که دست خود را بسوی یکی از هزاران شاخه پراز میوه‌ای که از دیوار باغها باو لبخند میزند دراز کرده به سلامتی میوه فروشهای تهران ودستگاه عریض وطویل شهرداری که او را از خوردن میوه محروم کرده بودند شکم سیری از« عزا » در بیاورد.

همچه که سر گرم کندن میوه میشود «حسین‌آقا» که ازسارقین‌مشهور و دزدان گردن کلفت شهریار بود چشمان غرق در شهوتش بسیمای این دختر شوخ وشنگول، آن هم درحالی که دستهای خود را بسمت میوه ها دراز کرده بودمی‌افتد وهمچه که لرزش پستان‌های اورا می بیند درجای‌خودمثل میخ خشك شده آب ازلب ولوچه راه میافتد.

چه کند؟ چه نکند؟ چه نقشه‌ای بریزد، چگونه این دختر رادردام بیفکند وبا او خوش باشد.

زیرا لشکر شهوت اعصاب او را تحت‌الشعاع قرار داده و پاهایش بدون اراده سست شده دیگر در آن لحظه دنیا ومافیها در نظراو باندازه‌خوشی باآن دخترلباس پاره، برابری نمی کندو باید باهر قیمتی‌شده ازاو کام دل بر گیرد.

اومیگوید صحیح است که هیچ پول ندارم و باید اموال مردم را بربایم ولی امشب‌ازدزدی صرفنظر کرده‌این دختررا اگرچه کوچك است بدام‌میاندازم و از او کام دل میگیرم، با همین خیال آهسته آهسته بطوری که دختر متوجه قدمهای لرزان او نشود پیش‌می‌آید وازشدت شادی‌درچشمان‌سیاه‌اوخیره‌می‌شود.

دختر ۱۴ ساله‌وقتی قد بلندو سبیلهای کلفت‌و لباسهای نسبتاً شیك «حسین آقا» را می‌بیند خیال میکند صاحب باغ برای آزار اورسیده‌از ترس ووحشت دست ازشاخه میوه‌ها برداشته‌می‌گوید:

آقا جون! من غریب‌ام، گرسنه بودم، دست بمیوه‌ها زدم، غلط کردم، مرا ببخشید، هرچه باشد بچه هستم وقابل خطا!؟

(حسین آقا) باشنیدن‌این جملات جانی گرفته می‌بیند زمینه بیش از آن حدی که‌تصور میکرد مهیااست. فورا خنده بلندی کرده میگوید. **دخترجان مانعی ندارد من صاحب این باغ هستم**، توهم میهمانی، میهمان‌هم که حبیب خداست، هرچقدر دلت میخواهد ازاین میوه ها بچین، کسی بتو کاری ندارد.منهم‌سرمایه‌ام آنقدر زیاداست که‌این باغ وصدهامثل آن‌را بحساب نمیآورم

دوشیزه (ش) وقتی عطوفت این مرد ظاهراً مهربان را می بیند خیلی محترمانه‌وپدرانه‌خود را درآغوش (حسین آقا) انداخته باکمك اوشروع بچیدن میوه میکند وتا دلش میخواهد با اجازه‌آن سارق، از باغ مردم میوه میچیند

(حسین آقا) همچه که می‌بیند دخترك ازخوردن میوه سیرشده زمزمه دوستی ومحبت را آغاز میکند و میگوید این باغ و ساختمان زیبای آن یکی ازکوچکترین باغهای من می باشد که‌اگر توحرفهای‌مرا گوش کنی‌ممکن‌است آن را بتو ببخشم.

ـ اوه ـ عجبب‌ـ چطور، مگرمن کی هستم، مافقیرو بیچاره‌ها درمقابل شما سرمایه داران چه داریم، هرچه بفرمائید با جان ودل حاضرم اطاعت کنم.

(حسین آقا) گفت: من میدانم توازخانواده فقیری میباشی ولی چون می‌بینم دارای صفات بزرگان هستی میخواهم ترا بازدواج خود در آورده در همین باغ با هم زندگی کنیم.

دوشیزه از شدت شوق پرگرفته میگوید:

چشم . راستی به بین چگونه خدا سبب ساز است . من صد ها شمع در سقاخانه روشن کردم وده تاپیراهن پاره کرده بمنبر گره‌زده‌ام تاهمچه پیش آمدی کند . عاقبت حاجتم برآورده شد ، اگرراست بگوئی یك سفره حضرت عباس میاندازم . ترا خدا راست میگوئی ؟ !

(حسین‌آقا) بادی در گلو انداخته خیلی‌موقرومتین میگوید بلی‌راست میگویم‌ودست او را گرفته بسوی محضر حرکت میکنند

درهمان نزدیکی ها یك (آخوند)عمامه کلفتی بود که میگفتند محضر ازدواج وطلاق دارد .

حسین‌آقا بسوی اومی‌رود ویك نامه مفصلی‌را طرفین بنام (قباله)امضا می کنند وبقول خود زن‌وشوهر می‌شوند .

منطق آنها هم بقول خودشان صحیح بود ، زیرا بالاخره‌آنهاهم عقل وادراك داشتند ، هردومی گفتند مگرچه اشکال‌دارد که ازدواج باهمین طرز ساده بدون تشریفات معمولی‌انجام‌شود

منظور ازتمام‌آن تشریفات یعنی آوردن شاهد ، ومعتمد و تنظیم سند وعقدنامه فقط درك رضایت طرفین است ، حالا ما هم که هر دو راضی هستیم وپس چرا خود را (بدردسر) بیاندازیم ودوساعت برویم در محضر تا(صیغه) را جاری کنند

البته این‌منطق‌مخصوص‌آنها نیست، اغلب جوانان ماهنگامی که‌حرارت ازدواج تمام بدن آنها را می خواهد بسوزاند از یکدیگر باندازه ای محبت می بینند که نمی‌توانند تصور کنندروزی‌هم ممکن است فرا رسد که بین‌آن ها ایجاد اختلاف شود .

آنهاخیال می کنندآن محبت موقتی تا ابد دوام دارد در آن صورت احتیاجی (بقباله) وغیره نیست.

اما نمی‌دانند همان محبت های موقتی که ناشی از عشق و شهوت است دیر یازود محو شده وهمان زن وشوهر یا عاشق ومعشوقی که ازفراغ یکدیگر خواب واستراحت نداشتند بالنگه کفش ومشت همدیگر را از خانه می رانند و آن محبت موقتی به عصبانیت وتفرقه دائمی مبدل میشود .اینجاست که هریك‌از آنها می‌فهمند تنظیم سند ازدواج و آن تشریفاتی که شرع و قانون معین کرده است بچه درد میخورد .

خلاصه‌این‌هاباهمین‌ساد گی‌ازدواج‌می کنند ودوشیزه (ش)از(حسین‌آقا) باغ رامطالبه می کند.

(حسین‌آقا) می گوید در آن جا مستاجری دارم که باید چند ماه صبر

کنی تا اجاره اش بپایان برسد وآن وقت بتوانم آزادانه بتووا گذار کنم.

با این استدلال دختررا دریك اطاق کوچکی کـه کرایه کرده بود سکنی میدهد وخود بادزدی وغارت گری لقمه نانی برای اوتهیه میکند.

این ازدواج ٤ ماه باهمین طرز دوام داشت تااینکه (حسین آقا) باتهام سرقت منزل یکی ازمتمولین آن ناحیه دستگیر ودرزندان بازداشت میشود.

بانو(ش) می بینند یکهفته ازآمدن (حسین آقا) خبری نشد و گرسنگی و برهنگی نزدیك است او را که آن اندازه بشوهرش افتخار می کرد از پای درآورد.

در همین هنگام از طرفی قصدمی کند که بمنزل خواهرش برود ولی چون دامن ناموسش لکه‌دار شده بود جرأت نمی کند که نظری بآنها بیاندازد ازطرف دیگر میخواهد بهمان زندگی ادامه دهد میبیند گرسنگی و برهنگی نجیب ونانجیب نمیشناسد خصوصاًاین که(حسین آقا) اززندان نامه‌ای باو نوشته تقاضای کمك کرده است.

بانو(ش) درواقع بیچاره ومضطرشده بود. قصدمیکند که بسوی تهران بیاید وبهرنحوی که شده اعم ازراه مشروع یانامشروع لقمه نانی بدست آورد تادیگرروی خانواده خودرا نبیند.

مجدداً ازهمان راهی که بسلامت رفته بود درحالیکه بزرگترین هستی خودرا ازدست داده بودمایوس ونومید برمی گردد وباوضع رقت باری خودرا بتهران میرساند.

درمیدان سپه در آنجائیکه (فاحشه‌ها)در گوشه و کنارش دام‌های خودرا گسترده‌اند می‌ایستد وازمردم تقاضای کمك میکند.

یك جوان شیك وخوشگل دیگر،ازآنهائیکه همیشه‌دل‌ودیده خانم‌هارا می برند باونزدیك‌شده میگوید بااین زیبائی وطنازی چرا گدائی میکنی و بچه علت از زندگی باسعادتی که بدون شك برای تو وامثال تو مثل آب خوردن فراوان‌است دست کشیده‌ای؟

بانو (ش) از خوشحالی قند دردل خود آب کرده تصور میکند (بانی) دیگری برای نگهداری‌اوپیداشده خنده ملیحی کرده بانازو کرشمه مخصوصی‌میگوید!

اگر پیداشود حاضرم!

خلاصه این آقای فکلی که (اکبرپولدار) نام داشت باهمین سه کلمه مختصر اورا فریفته خودمیکند وبااو وعده ازدواج میگذارد ومقدمات عروسی خودرا فراهم میکند.

(اکبرپولدار) بانو (ش) رابشهرنو برده و آنجا بایك فاحشه‌ای که

رفیق دائمی‌اش بود قرار میگذارد که از او چند روزی پذیرائی کند.
پس از چندروز که در فاحشه‌خانه بسر میبرد ، « اکبر پولدار » پس از استفاده از زیبائی و جوانی‌او بطوری غیب‌میشود که تصور میرود از روز اول از مادر متولد نشده است .
بانو(ش) ناچار درهمان خانه بسر میبرد و در اثر تبلیغ سایر همسایه‌های خود، تن بفحشامی‌دهدوقدم بمرحله جدیدی میگذارد.
اماوقتی که بی‌اعتنائی اکبر پولدار رامیبیندمجدداً بسراغ شوهر اولیه‌اش رفته باودست دوستی می‌دهد.
حسین آقا که‌زن خودرا در تهران سراسیمه مییابد از او تقاضا میکند که بهر نحوی‌است باو کمکی کرده تادرزندان تلف نشود .
بانو(ش) که درشهر نورفیق پولدار پیدا کرده بود هرچه از اودرمیاورد لب‌ولباب بزندان میبرد وبه (حسین آقا) تسلیم‌میکند تاپس‌از آزادی او، بتواند دوباره بهمان زندگی آرام‌خود ادامه دهد .
اماازآنجائیکه نیش‌عقرب نه‌ازره کین‌است،حسین آقا بمحض آزادی‌فوراً باداره آگاهی شکایت میکند که زنش درحدود ٤٠ هزارریال اثاثیه‌اورا ربوده واکنون درشهرنو برای خودرفیق پیدا کرده‌است .
بلافاصله مامورین بشهرنومیروند و بانو(ش) را که هنوز بیش‌از ١٥ سال ندارد وصاحب‌سوزاك وسیفلیس‌هم‌شده دستگیر میکنند و بدون‌تامل بزندان زنان‌میبرند درحالیکه اصلا ازدواجی دربین‌نبوده ویك سارق حقه‌باز بادوجمله کوچك بزرگترین سرمایه‌یك دوشیزه بیگناه راربوده است.
اینهم تقدیم بدوشیزگانی که‌از(هول‌حلیم تودیك می‌افتند)



لهستانی جیب‌بر

چهار مغانی برای ما آورد

همین متفقین عزیز وخیلی محترمی که اکنون باتمام تحمل ومشقات مادر جنك، کوچکترین توجهی بوضع ما ندارند وقتی در سال ۱۳۲۳ ارتش نازی آنهارا درزیر بمب‌های آتش‌زا بصدا درآورده بود تمام هستی مارا در اختیار گرفته گفتند :

شماهم درسلك متفقین هستید و باید بجبهه دمکراسی کمك کنید، اما امروز که همان جبهه دراثر فدا کاری ماپیروزشده بمامیگویند حق بازور بود و مازورداشتیم وشمارا مجبور باطاعت میکردیم و امروز هم بشما کمك نمی کنیم هر کاری ازدستتان برمیآید انجام دهید.

خلاصه درهمان سال متفقین علاوه برتمام زیانهای مادی و معنوی که بما وارد کردند یکمشت لهستانی مریض و بی‌خانمان‌زا بسوی کشورماسرازیر نمودند

این لهستانی‌های بدبخت که در اثرسیاست بازی دولت‌های بزرك بی خانمان شده بودند وقتی باآن ارمغان گرانبهای خود، یعنی تیفوس و تب‌راجعه در کشورما پدیدارشدند صرفنظر ازاینکه باشیوع تیفوس شروع بقتل‌عام نمودند عملیات عجیب وغریب‌تری ازخودبیادگار گذارده‌اند که ازآن جمله آموختن فنون مختلف دزدی و سرقت بود که اکنون یك نمونه‌آن تشریح میشود .

در همان موقع در ظرف یکماه مرتبا باداره آگاهی اطلاع میرسید که **ازداخل کیف‌فلان تحصیلدار که همیشه قفل است مبلغ دوهزار یا ۳ هزار ریال در بانك برده‌اند** درحالیکه کیف اوابداً باز نشده و ولی فقط گوشه ازآن باتیغ بریده شده‌است .

تحصیلدارهم جداًمیگوید که ابداً کیف خودرا از محلی که پول درآن گذارده تانقطه‌ای که تحویل بانك داده است زمین نگذاشته و بادست خود قفل کرده است .

اداره آگاهـی از این قضیه هیچ نمیفهمد و ماموزین زیر دست هـم گیج می‌شوند.

زیرا نمیتوان فرض کرد که کیف دستی اشخاص هنگام راه رفتن بریده شده پولی از آن بیرون کشیده شود ·

تااینکه یك روز مامورین در مقابل بانك ملی میایستند و اشخاص را زیر نظر میگیرند ·

یك جیب بر پا برهنه که تازه‌از زندان خلاص‌شده بود باپیراهن عرق گیر کثیفی که بتن‌داشت برای ربودن کیف مردم گاهگاهی‌خودرا باآنها تماس‌میداد.

تصادفاً یك قیافه خیلی موثر و متین ، باموهای فری و بور که نشان میداد ایرانی نیست در حالی کـه یك کت گـرانبها بتن داشت از مقابل او عبور میکند

جیب بر برای ربودن پول‌او بجلو میدود ولی قبل ازاینکه باو برسد چشمش بکیف دستی یـك تحصیلدار میافتد کـه گـوشه اسکناسها از آن نمایان بود .

بمحض اینکه دستش بسوی کیف دراز میشود مامـورین مچ او را گرفته به آگاهی می برند ومیگویند سارقی که پولهارا از درون کیفها میبرد همین است .

شماهم اگر بجای مامورین آگاهی باشیددراین مورد شك پیدا نمیکردید اما یك مامور خیلی باهوش آگاهی میگوید این بدبخت دوروز است که از زندان آزادشده ولی‌سرقت پول از کیف بیش‌ازیکماهست که در تهران رایج شده ومسلماً کار او نیست.

بهمین‌جهت برای کشف‌حقیقت همین‌مامور باهوش بخیابان‌هاروانه‌میشود وازصبح تابعدازظهر بانك‌های مختلفه تهران راجستجومیکند ·

یکروزوقتی قدم ببانك شاهی میگذاردیك قیافه‌بور وفرفری و خلاصه یك‌لهستانی تمام‌عیار درنظراو پدیدار میشود .

این شخص همان کسی است که در مقابل بانکملی کیف شخصی را بریده بود که‌جیب بر فرارسیده می خواست‌پول‌را بیرون بکشد که دستگیر شد.

ماموراز‌او سوءظن پیدامیکند وعملیات اورامراقبت مینماید .

پس‌از ٥ دقیقه‌یك جوان فکلی ، اماخیلی ژیکولو پدیدارمیشود که با کیف قرمزو بزرك دستی‌اش بسوی‌باجه تحویل پول میرود .

لهستانی جیب بر که شکارخودرا یافته‌بود بلافاصله بدنبال اومیرودودر باجه پهلوی اومیایستد .

جوان فکلی کیف راروی لبه باجه گذاشته دستهای خودراهم محکم روی آن نهاده برای تحویل پول فعالیت میکند .

لهستانی شیک پوش باهمان قیافه موقرومتین خود، کلاه شاپوی سنگین قیمتش راازسر برداشته بادست راست روی کیف آقافکلی گذارده بادست چپش یك بسته اسکناس ۵۰ تومانی گرفته بافارسی شکسته‌ای میگوید : **اینراهم بحساب من بگذار .**

چون عده تحویل دهندگان پول زیادبود لهستانی باصطلاح احساس خستگی کرده دست خودرا پائین آورده بجیب شلوارخودمیبرد و یك تیغ ژیلت بیرون میکشد واززیر همان کلاه شاپو گوشه کیف آقافکلی راپاره مینماید و ۵ دسته اسکناس ۱۰۰ تومانی رابیرون میکشد ومیگوید : **عجب شلوغ است آقا نوبت مرا محفوظ بدارید تابرگردم و ازباجه بسرعت خودرا کنار کشید .**

آقافکلی که جایش زیادتر شده بودقدری ازرفتن اوخوشحال شده تکانی خورده نفس راحتی میکشد ولی نمیفهمد که چه بلائی بسرش آمده .

مامورآگاهی که کاملا جریان را زیرنظرداشت فوراً مچ لهستانی را میگیرد . ولی آنمرد حقه باز که قیافه‌اش اصلا با جیب برها تطبیق نمیکرد دست بپارابلوم برده ماموررا تهدید میکند ولی دراثر ازدحام مردم دستگیرشده باداره آگاهی تحویل داده میشودوخوداقرارمیکند که تاکنون مرتکب صد فقره ازاین قبیل جیب بری شده است .

حالا متفقین حساب کنند چه ارمغانهائی برای ماآورده بودند .



پسر جنازه پدر را قطعه قطعه میکند

قتل شوهر با (تبر)

قربانعلی یك زارع بدبختی بود که در اثر مشاجره بازنش در نیمه‌شب با تبر بقتل میرسد و جنازه او در جنگل بوسیله سك کشف میگردد

دریك نقطه دور افتاده لاهیجان، خانواده بینوائی دریك خانه محقری زندگی میکردند .

قربانعلی رئیس این خانواده مرد ٦٥ ساله‌ای بود که باغ کوچك چای داشت و بارعیتی خانواده خودرا اداره میکرد .

(نازگل) زن ٦٠ ساله اوخیلی مهربان وصمیمی وخانه‌دار بود ودراثر ٢٥ ساله شوهرداری و همسری با قربانعلی توانسته بود چهار پسر ویك دختر تربیت کند .

این خانواده ناتوان در کلبه روستائی خود بازندگی بی‌دغدغه وآرامی بسرمیبردند وچون روح صمیمیت ودوستی در بین افراد آن دیده‌میشد زن ومرد دوشا دوش یکدیگـر برای امور خود فعالیت میکردند و اصلا عقلشان هـم نمیرسید که درغیراز لاهیجان جائی یافت میشود وجز چایکاری‌هم کاردیگری وجوددارد .

آنها اصلا نمیدانستند که یك‌چنین تهران کثیف ویك‌همچه کانون بدبختی و نکبتی‌هم وجود دارد که درآنجا از صمیمیت ومحبت اثری نیست و یکمشت موجودات ناقلا : یکعده مردم هوچی وحقه باز ، یکعده بانوان هرزه و متکبر ، یکعده زنان‌لخت پاوسینه عریان بازوان سفید خود در خیابانها و کوچه‌ها مثل پرده‌های رنگارنك سینمایکی پس‌ازدیگری ازمقابل عابرین می گذرند واصلا تصور نمیکنند که درچه‌وضع تاسف آوری‌دست‌وپای مذبوحانه‌میزنند

آنهاهیچ ازاین جریانات خبر نداشتند وازآلودگیهای این محیط کثیف ابداً بهره‌ای نبرده بودند بهمین جهت خیلی ساده وسعادتمند بودند .

امامگرجهل ونادانی، عصبانیت وناشیگری، احساسات پاك و حماقت، میگذارد این کانون سعادتی که برروی شانه‌های فرسوده واستخوانهای له‌شده آنهابناشده‌است دوام یابد .

خیر ! دست غدارطبیعت گوئی همواره در کمین است که یك بی‌نوا و ناتوانی رادریك گوشه ازاین جهان پرغوغا بیابد وبدون‌هیچ رحم ومروتی‌او را ازپای درآورد .

قربانعلی نیزازهمین‌دسته بود که طبیعت بارها اوراتعقیب‌می‌کردومنتظر موقعیت مناسبی بود که یقه اورابسختی چسبیده بشدت بزمین سیاه بکوبدش و ازاین دنیای پرآشوب نجاتش‌دهد .

شب یکی از جمعه‌های خرداد ماه ۱۳۲۳ قربانعلی حسب‌المعمول بخانه‌آمد .

آنشب بازنش‌مانند هرشب شام خوردند ، گفتند ، شنیدند ، خندیدند ، شوخی کردند ،از هردر سخنی بمیان‌آمد و قربانعلی همچه که کیفش کوك شد بچه‌های خودرا بوسید وزن‌خود رانوازش کرد

دراین‌موقع قربانعلی در گوشه اطاق چشمش بیك چادر شبی افتاد که درروی‌آن مقداری چای‌پهن‌شده بود .

او بدون خیال و بدون‌هیچ سوءنیتی بزنش گفت‌مثل اینکه :

چائیها زود چیده شده ، خوب بود چند روز دیگر صبر میکردید تابهتروسبزتر میشد .

زنش‌بدون هیچ پرواوواهمه ، بدون‌هیچ ریب وشایبه : باهمان صراحت لهجه بانوان پاکدل دهاتی میگوید ۸۰ تومان قرض داشتم چائیهارا چیده‌ام تا قرضهایم را بدهم و ازشراین طلبکارها که هرروزقبل ازطلوع آفتاب و پیش از اینکه خورشیدنقاب ازچهره بردارد بمنزل ماسر کشی می کنند، نجات یابم .

قربانعلی‌می گوید من چائیهارا پیش فروش کرده‌ام و تونباید بفروشی زیرا آبرویم میرود .

همین دوجمله کوچك، ودراین دومنطق ساده وقوی وقتی در مقابل‌هم قرارگرفت بطوری بهم‌تصادم میکنند که آتش‌نفاق را در بین آنها شعله‌ورساخته و آنهارا مانند همیشه بگفتگو میاندازد بنحویکه از خلال جملات آنها بوی

ناسازگاری استشمام میشود .

البته این گفتگو منحصر بآنها نیست همین خانواده‌های متمدن تهرانی، همین هائی که ادعا میکنند از متمدن ترین افرادند یاهم یکفرسخ جلوتر هستند ودر گزافه گوئی یدطولانی دارند برای اینکه هریك درجملات بی‌منطق و بی‌اساس خود برحریف غالب شوند ، برای اینکه گفتار خودرا گرچه غلط و خجلت‌آور است برطرف تحمیل کنند حاضرند تاآخرین لحظه پافشاری کرده حتی بامرك یا انتحارهم‌شده طرف رامنکوب ومغلوب سازند .

آیاشما غیراز این تصورمیکنید ؟! من‌عده ازهمین خانه‌دارها وزن و شوهرهای صمیمی وفداکاررا میشناسم که وقتی شوخی آنها گل کرد بامشت و لگد برسرهم میکوبند وباجداد یکدیگر ناسزامیگویند وازمشغله و کار آنها ایراد میگیرند ووقتی دستشان ازهمه اینها کوتاه شد بیخ ریش پدر همدیگررا گرفته تازورشان میرسد بهم (متلك) میگویند (البته باخنده) وتصورمیکنند که بزرگترین خوشیها نصیب آنها شده است وای بسا خانواده هائی که در اثر همین لفاظی‌ها وجروبحث‌های پوچ آشیانه مهرومحبت یکدیگررا بهم‌زده ،زن بسوی فاحشه‌خانه‌ومردهم‌دنبال کارهای‌دیگرمی افتندوهردوخودرا بدبخت‌میکنند وبقول‌خود میگویند میخواهیم از (جنس‌ضخیم) یااز (جنس لطیف) انتقام بگیریم.

راستی باید گفت :

آنکس که نداند که نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند

خلاصه آنشب قربان‌علی و نازگل سرهمین یکمقدار چای کم کم دامنه صحبت‌شان توسعه می‌یابد و کار بمناقشه وزدوخوردشدید میکشد .

بالاخره قربانعلی چند کلمه آبدار ، چندفحش مناسب ، چندجمله تأثر آور، ازآن جمله‌های مخصوص وسوزنده ازترکش‌خود رها کرده صاف ومستقیم برقلب پراز کینه زنش‌میزند .

زنش که مثل‌یك مخزن باروت منتظر انفجار بود بناگاه از جادر رفته باچندجمله تحقیرآمیز شوهرش راباد ناسزامیگیرد .

یکی‌هم در وسط نیست که به‌آنها و امثال آنها بگوید : بابا یامرك یا زندگی، یاهمسری یاجدائی، یاسارش یاطلاق، یازنگی زنك یارومی روم،هردو سنك منه‌هستند اقلایك طرف ازخرشیطان پائین نمیاید تامطلب بجای باریك نکشد.

خلاصه قربانعلی بادوهزار غرولند و ناسزا در رختخواب فرومیرود و گرد کدورتی راکه بر قلب بی کینه اش نشسته بود مشغول زدودن میشود و میگوید: **بازهرچه باشد زن‌ناقص‌عقله ،وازقدیم گفته‌اند یك‌دنده‌اش**

کمه ، باید باین حرفها اهمیت نداد. کم کم بخواب فرو میرود و صدای خرخرش آتش غضب (نازگل) را شعله‌ور میسازد.

(نازگل) درعین حالیکه ظرف‌شام رااز میان اطاق برمیداشت گاهگاهی چند جمله آبدار تحویل شوهرش میداد وهمچه که اودر رختخواب برای خوابیدن رفت تصور کرد حریف را ازجادر برده بهمین‌جهت ازاین موفقیت جانی گرفته وروح تازه‌ای درخود برای مبارزه احساس کردوهی غرمیزد وجفنك میگفت.

هرچه حمله‌زبانی‌او و سکوت قربانعلی زیادتر میگردید میزان غضب (نازگل) افزوده میشد زیرا آنرا حمل بربی‌اعتنائی میکرد وروی همین خیال بیادفحشهائی میافتدکه قربانعلی بپدرمهربانش داده و بلافاصله تصمیم گرفته میگوید: هرچه باداباد ، هرطوری شده‌امشب اورا میکشم تااز شرش راحت شوم ضمناهم بتوانم پول چائی‌را آزادانه بطلبکارها بدهم.

بله ، اوتمام فحش‌ها و ناسزاهائی که داده بود فراموش کرده وهرچه شوهرش گفته بود در لوح سینه خود محفوظ داشت تا اینکه برروی جنازه‌اش تکرار کند.

دراینجا (غلامعلی) پسر۱٦ ساله (نازگل) یعنی نخستین ثمره عشق وازدواج آنها یااولاد ارشدشان ازخواب پریده مادر راازاین رفتارمنع میکند واو باکمال‌تندی میگوید:

ساکت‌شو امشب پدرت راخواهم کشت.

غلامحسین که‌اینقبیل جملات رااز دهان مادرش درحال‌غضب زیادشنیده بوداهمیتی نمیدهدو برختخواب میرود ومانند پدرش باخواب دست‌بگریبان‌میشود

دوساعت‌ازنصف‌شب میگذرد، چشم‌قربانعلی گرم خواب شده رؤیاهای آشفته وخطرناکی میدید.

گاهگاهی از رختخواب جستن میکرد و در حال خواب چند فحش بزنش میداد زیرا دررختخواب‌هم بازنش‌جنك وستیزداشت ودنباله همان‌دعوا راادامه میداد.

(نازگل) که عقل راگم کرده وروی (غوز) افتاده بود تاسپیده صبح خواب رابخود حرام کرده فقط یك‌تصمیم داشت که آنهم‌قتل شوهر و برهم‌زدن آشیانه‌خوشبختی‌خود بود.

دراینموقع (تبر) کوچکی راکه اغلب بجنگل برای کندن هیزم می‌برد برداشته آهسته‌آهسته بسوی رختخواب شوهرخود میرود تااورا بکشد وسزای حرفهایش را با (تبر) بدهد.

بانك (الله‌اکبر) مؤذن ناگاه اورا بخود میاورد و یکباره مثل‌اینکه کسی‌دست اورا گرفته باشد برجای‌خود میخکوب‌میشود و آهنك دلنوازآن‌مرد خدارا که‌باکلمات الهی‌سکوت نیمه‌شب را ازهم‌میشکافت تاآخر گوش‌میدهد و وقتی‌کلمه(لااله‌الاالله) در گوش‌او بطنین‌میافتد گوئی‌ازهمه‌آن تصمیمی که گرفته بود منصرف میشود .

ولی بازهم مانند مجسمه بیروحی برهیکل‌خفته شوهرش مینگریست و مواظب حرکات او بود .

قربانعلی هنوز در خواب با زنش در مبارزه و زد و خورد بود و چند فحش دیگر از خوابگاه بسوی زنش رها میکند که (نازگل) را از جا حرکت میدهد .

(نازگل) میگوید : ای مؤذن، ای‌خواننده‌ٔ حق، تو با فریاد ربانی و با جملات الهی‌خود مرامنع کردی، اما مگراین‌مرد که احمق‌مراآسوده میگذارد . من‌اورا میکشم ودرروز ۵۰ هزارسال‌خودم تك‌وتنها جواب خدارا میدهم و با همین‌جمله (تبر) را ازدوش برداشته برروی گردن شوهرش فرودمیآورد که با یك‌ضربه،سرقربانعلی بدون هیچ صبر وحوصله از بدنش جدا میشود و در گوشه اطاق جستن میکند .

بلافاصله خون‌ازمیان شاهرگهای او فواره‌میزند و برسرو روی(نازگل) مثل‌آبشار پرزوری حمله میبرد .

بدن نیمه‌جان او درمیان رختخواب پرازخون‌چند بار تکان‌مهیبی‌میخورد و باخونابه تیره‌رنك خود رختخواب‌را آغشته میکند .

سراین پیرمرد ٦٥ ساله با ریش انبوهی که داشت در کنار اطاق، ۳ مرتبه تکان‌خورده دهان وچشمان خود را بازمیکند .

غلامعلی‌پسر١٦ساله او که دراثرصدای (تبر) وآخرین‌فریاد پدرش از خواب پریده‌بود دیوانه‌وار بکمك مادرش‌پرداخته بسوی کله‌میدود ولب‌ولوچه آویزان ولرزان‌پدررا سفت‌وسخت میگیرد زیرا حرکات‌باندازه‌ای‌وحشت‌آور بود که‌آنهارا مثل‌بید میلرزاند واگرغلامعلی نبود شاید مادرش‌ازجا درمیرفت و موفق بپایداری نمیشد .

اطاق‌آنها غرق درخون شده‌بود، لباس نازگل ازخونابه رنگین گشته بود، دستهای غلامعلی پسرارشد مقتول‌بیك تخته خون مبدل شده ولباس‌اوهم از خون پدر رنك بسیار قرمزی گرفته بود .

کارقربانعلی‌تمام میشود وپسرومادرتمام رنجها ومحبت‌ها ودوستی‌های آن پیرمرد را فراموش کرده حالا پس‌ازکشتن‌هم باو رحم نمیکنند و در صدد

مخفی کردن جسد او هستند.

پس از نیمساعت مذاکره تصمیم میگیرند که قربانعلی را در باغ چای خودش درزیر همان بته‌هائی که فدای آن‌شده است مدفون‌سازند.

بااین‌تصمیم اورا بباغ چای میبرند وسرش‌را درروی جسد گذارده در کناری دفن‌میکنند وچند بته‌چای روی قبراودرخاك فرومیبرندتادیگرآثارجرم کاملا محوشده باشد.

همچه که بمنزل‌میایند واطاق غرق درخون اورا می بینندحصیرهارا جمع کرده کف اطاق را با یك (قندشکن) باندازه یك ورقه میتراشندو خاکهای خونی‌راهم دریك گوشه دیگرباغ نهان میسازند.

درهمین‌حال که آنها یك‌موجود بدبخت وفلکزده ، یك پدرصمیمی‌ویك شوهرباوفارا باهمین‌سادگی کشتند ودفن‌نمودند خورشید لحاف‌سیاه و تیره‌رنك خودرا ازسر برداشته با لبان‌خندان ومنورخویش‌براین‌جهان پرغوغا پوزخندی زده بزبان‌حال میگفت:

من ناظراعمال شما هستم وسرانجام شما را بسزای اعمالتان میرسانم.

آنها صبح فردا برخلاف هرروز لاهیجان را خیلی پرغوغا میدیدند، جرأت نمیکردند برسیمای همسایگان ودوستان خود وقربانعلی‌نظری اندازند، آنها تصورمیکردند که اهل‌ده تا حدی ازماجرا خبردارند، آنها خیال‌میکردند که رفقای قربانعلی‌ازموضوع مطلع‌شده‌اند، آنها وقتی از مقابل منزل کدخدا عبورمینمودند رنك‌ورورا بطوری باخته بودند که فقط یك نهیب بازپرس کافی بود ازآنها اقرار بگیرد. خلاصه‌آنها بحکم (الخائن‌خائف) کاملاازعمل‌خود در وحشت بودند درحالیکه درلاهیجان آب ازآب تکان نخورده بود ودوستان و آشنایان‌مقتول بسراغ او نیامده بودند وابداً کسی‌هم ازاین‌مادر وپسر نپرسید که (قربانعلی) حالش‌چطوراست؟

صبح فردا (نازگل) ازترس منقلب شده برای اینکه اسرارش فاش نشود نزد یك کاغذ نویس رفته از قول شوهرش میگوید کاغذی بنـام کدخدا بنویسید که بهمراه (سیدعلی‌خان) بکربلا رفته و از طرف اهالی ده مخصوصاً کدخدا «نایب الزیاره؟!» است.

سه روز از قضیه قتل می گذرد، همسایه ها از فقدان قربان علی متأثر میشوند، بخانه اومیرنزند، اززن وپسرش اوماجرا را میپرسندولی‌آنهافقط میگویند: **بکربلا رفته است.**

(ناز گل) می بیند کم کم قضیه آفتابی شده همان کاغذ را یکسره نزد کدخدا برده باو میدهد و میگوید چون شوهرم وسیله مسافرت خوبی پیدا کرده بود موفق بخدا حافظی نشد و بکربلا رفت و این کاغذ را برای شما نوشت . . .

اهالی ده ازاین جریان اسرارآمیزچیزی نمیفهمیدند ، آنها قطع داشتند که قربان علی بکربلا نرفته است .

زیرا قربان علی اغلب بشام شب محتاج بود و مسلماً هم توانائی کربلا رفتن را نداشت زیرا نه مالك بود ونه حاجی ، نه بازاری بود و نه چپاولچی ، پس کربلا رفتن دروغ محض است .

همین موضوع مسافرت کربلا اهالی را به تجسس انداخت که آنها را تحت فشارقرارداده شایدبتواننداززن‌وفرزند اواطلاعاتی برای یافتن‌قربان‌علی کسب کنند.

اما هرچه فشاروارد میامد ، هراندازه بتهدید وتطمیع افزوده می شد آنها باگریه وزاری جواب میدادند که قربان علی بکربلا رفته وماهم ازدوری اوخیلی نگرانیم .

چون روزهفتم فشار کدخدا خیلی زیاد می‌شود ناز گل و پسرش تصمیم می گیرند که جسد را درجنگل پنهان کنند .

آنشب درنیمه‌های‌شب ازخواب برمیخیزند و بباغ میروند وجسدراازآن حفره بیرون میکشند .

قربانعلی هنوز آسیب ندیده بود ولی پوست سفید رنك بدنش اندکی متمایل بقهوه‌ای‌شده‌امعائش‌بیرون ریخته بود .

مادروپسرجنازه را با سختی ومصیبت بیرون می کشند ومیخواهندآنرا بادوش حمل کنند .

اول (غلامعلی)جسدپدررادوش‌می گیرد ولی چون‌سنگین بودونمیتوانند آنرا حمل کنند مادرش بکمك اوبرمی‌خیزد .

اما همچه که میبینند با این سادگی‌ها نمیتوانند جسدقربانعلی را ازمیان ده بجنگل ببرند ناگهان فکر بکری به خاطرشان میرسد !!

غلام علی می گوید مادو نفرهستیم خوبست جسد را ازوسط نصف کنیم تا بتوانیم به آسانی آنرا بجنگل ببریم ، این فکرمورد استقبال مادرش قرار گرفته فوراً همان(تبر) را میاوردو بغلامعلی‌میدهد وآن جوان تیره روزهم‌بدون هیچ فکروارادهای پاهای پدررا اززانوقطع کرده دست‌های اوراازکتف‌جدا میکندوجنازه‌را بااین ترتیب دوقسمت میکنند .

سپس دو گونی از منزل میاورند و بدن قطعه قطعه شده را در آن جا می‌دهند: غلامعلی بدن بی‌دست و پارا بدوش می گیرد و سر و دست و پا نصیب مادرش میگردد و باهم بسوی جنگل میروند.

آنشب باهرترس و لرزی بود ازده بیرون میروند و تصادفاً هم کسی آنهارا نمی بیندو از قضیه باخبر نمیشود و وقتی که بجنگل میرسند مانند اعرابی که قالیچه‌های زیبای طاق کسری را قطعه قطعه می کردند و از عمل خود شاد بودند از این پیروزی خشنود میشوند.

جنازه را درحفره دیگری مخفی میکنند و باهم بمنزل مراجعت مینمایند.

۵ روز دیگر از این عمل می گذرد و کدخدا وژاندارم و تمام اهالی ده از این مادر وفرزند هیچ نمیتوانند اطلاعی بدست بیاورند.

روز ششم در شهر غلغله‌ای برپا شده بود. زیرا بطور ناگهانی خبر آوردند که یك جنازه در جنگل کشف شده است. مردم کارهای تمام و نیمه تمام خودرا گذارده باعجله خود را به جنگل رسانده دیدند (حاجی) نامی که از شکارچی‌های مشهور ده بود یك سرودست مرده‌را از حفره‌ای بیرون کشیده باهالی بشارت میدهد که کشف مهمی کرده است.

عجب این بود، که این شخص برای شکار بجنگل رفته و یك حیوان کوچکی را شکار میکند وسك شکاری خودرا برای یافتن آن میفرستد.

همچه که سك برمیگردد بانهایت تاسف دردست او یك سرودست و کله آدم می بیند که بی‌شباهت بسر غلامعلی مفقود نبود.

فوراً براهنمائی همان سك بسوی مقصود میرود و حفره را می یابد و اهالی ده را بااطلاع میسازد وچون یك انگشت غلام علی کج بود ودرهمان دست دیده میشد ظنش بیقین مبدل میشود.

اهالی وقتی جنازه (قربانعلی) را باهمان نشانی میبینند معلوم است نسبت بزن وفرزند اوچه کینه‌ای پیدا میکنند.

دسته جمعی جنازه را برداشته برروی قاطری می بندد و (لااله‌الاالله) گویان بسوی ده میآیند وجنازه خون آلودرا درمسجد میگذارند.

(نازگل) و پسرش بمحض اینکه از کشف جسد باخبرمیشوند عزم فرار میکنند ولی خوشبختانه دستگیر شده بمسجد میآیند و همچه که جنازه خاك آلود (قربان علی) را با آن وضع رقت بار می بینند بدون هیچ تاملی گریه می کنند.

(نازگل) درحالیکه ازمرك شوهرش اشك حسرت میریخت میگفت، قربانعلی یك تفنك شکاری دارد که چند شب قبل آنرا در گوشه اطاق گذارده بود چون طفل ۵ ساله‌ام دست بتفنك زد فشنك خارج شده آنمرحوم را کشت.

منهم ازترس اینکه (مبادا) پسرم را بکشند جنازه را مخفی کرده‌ام و بطوری که اکنون می‌بینیم شغال دست و پای اورا جدا کرده است.

این جمله سراپا دروغ وقتی بگوش حاضرین میرسد ازجا دررفته اورا کتك مفصلی میزنند ولی آن زن ناقلا بیش‌ازاین جوابی نمیدهد.

بلافاصله پرونده‌ای تشکیل شده بدیوان جنائـی ارسال میشود و پس از بازجوئیهای دقیق بدواً غلامحسین تمام جریان فوق را شرح میدهـد و حتی میگوید هنگامی کـه بدن پدرم تکان میخورد مـادرم روی سینه و من روی پایش نشسته بودیـم تا از حرکات شدید بدنش همسایه هـا از خواب بیدار نشوند.

(ناز گل) پس‌ازاقرار (غلامعلی)،قتل شوهرش را با همین طرزی که بدون‌هیچ تحریف یاکم و زیاد نوشته‌شد اقرارمیکند ومیگوید:

زن ناقص‌عقل‌است‌ومنهم بیچاره گی‌وجهالت گریبانم را گرفته بود، دراثر یکدقیقه بیفکری شوهر با وفایم را پس از ۲۵ سال همسری کشتم و ازآنروز ستاره بختم را کور کرده و کاخ سعادتم را واژگون نمودم. زیرا از آن شبی که شوهرم را کشتم یك حال جنون بمن‌دست داده وتا این‌ساعت آسایش‌خاطر ندارم، نه ازغذاچیزی‌میفهمم و نه‌اززندگی،خودم‌هم تعجب‌میکنم که باچه‌قساوتی شوهرم را کشتم واین‌چه کاری بود کردم!!

دادگاه چون علت قتل‌را فشارطلبکاران ومخالفت شوهر تشخیص داده زن‌را بحبس‌دائم باکارو پسرش‌را به ٤ سال زندانی‌محکوم نموده‌است.

حالا ای‌هموطنان عزیز! شمائی که هنگام عصبانیت هیچ چیز را ازهم تشخیص‌نمیدهید، مواظب خود باشید زیرا یك‌لحظه غفلت تاابد پشیمانی دارد و اگردرهمان‌آن خودرا کنترل کرده خونسردی بخرج دهید ازاین‌همه نکبتی که مسلماً برای همه پیش‌می‌آید نجات‌خواهیدیافت.

اگردرهمان هنگامیکه آتش‌غضب شعله میکشد با راهنمائی عقل آنرا خاموش کنید من‌قطع دارم که از کرده خود هرگز پشیمان‌نمیشوید زیرا تمام‌این مجرمینی که اکنون درپیشگاه دادگاه اشك حسرت میریزند اقرار میکنند از عملیات خود پشیمان‌بوده وافسوس میخورند که چرا هنگام ارتکاب جرم زمام عقل‌را از کف داده‌اند.

شماهم سعی کنید همواره عقل‌براحساسات وعصبانیت حکومت کند والا تاابد پشیمان‌هستید و پشیمانی‌هم سودی ندارد.

من عاشق دخترم بودم

پدریکه ازعشق دخترش انتحار کرد

این جنایت بی‌نظیر نشان میدهد که فساد اخلاق عمومی تا چه حدی در کشور کهنسال ما ریشه دوانیده و شهوت چه ننگی بردامن تاریخ گذارده است

راستی ایران کشور عجایب است، من وقتیکه این داستانهای عجیب و غریب را در پرونده های کیفری می بینم خیال میکنم در رؤیای عمیقی فرو رفته و اینها خوابهای وحشتناکی است که افکار مرا تحت الشعاع قرار داده است .

اما وقتی قهرمانان این داستانها واقرارمتهمین وعکس های آنها را در پرونده‌های مربوطه می‌بینم یکباره متوجه میشوم :

اینها حقایقی است که در زیر گرد و خاك نسیان و فراموشی دادگاهها دفن شده و فقط تنها من هستم که بداد آنها رسیده از لابلای صفحات کثیف و پر از غبار بایگانی دادگاهها آنها را بیرون کشیده این طور زنده و زباندار بشما خوانندگان عزیز تقدیم میکنم .

شماهم قطع داشته باشید که اینها هرگز تصور وخیال نیست ومن آنها را از زبان و خیال خود وصف نمیکنم بلکه اغلب قهرمانانش زنده هستند و شاید مراهم‌مسخره کنند .

سرگذشت آقای(م) یك نمونه ازهمین داستانهاست که امروز میخواهم آنرا برشته تحریر درآورم .

آقای (م) یکمرد ۳۵ ساله‌ای بود، قدبلند وچشمان‌سیاه، بازوان سفید و کلفت وابروان پرپشت ومشکی‌او نشان‌میداد ازافراد معمولی نیست مخصوصاً موهای‌مجعد وپلکهای قهوه‌ای‌رنك‌او بادماغ نیمه پهنش‌نشان‌میداد که باید مردی

ماجراجو وشهوت‌ران و ناقلا باشد .

همین آقای محترم ! یك زن قدکوتاه وسفیدرو وزاغ چشمی داشت که او را دودستی چسبیده از جان خود بیشتر باو اهمیت میداد واز آستان عشق او بهره سرشاری میبرد .

آقای (م) سالها بود از شوفری و کامیون‌داری ارتزاق میکرد وزندگی او هم نسبتاً مرتب و منظم بود و ابداً دست تکدی و التماس بسوی دیگران دراز نمیکرد بهمین جهت خیلی مغرور وخودخواه بنظر میرسید .

این زن ومرد که گاهی دراصفهان ولحظه‌ای در کرمانشاه وچندصباحی در آذربایجان و ۵ روزی درزاهدان و بلوچستان بسر میبردند، در کرمانشاه صاحب یك دختر ماه‌صورتی میشوند که هیکل درشتش بپدر رفته وصورت زیبایش ازمادر آب ورنك برداشته بود .

تولداین دختر در کرمانشاه موجب شد که آقای (م) علاقه مخصوصی باین آب‌وخاك پیدا کرده خانه آبرومندی هم بپاس تولد دخترش در آنجا تهیه نموده تقریباً محل توقفش را کرمانشاه قراردهد .

آقا و خانم (م) چون اهل تفریح و گشت بودند بهمین یك دختر قانع شده تمام هم و غم خود را برای پرورش او بکار میبردند واگر خدای نکرده میفهمیدند که نزدیك است اولاد دیگری هم آنها را سرفراز کند فوراً با وسایلی که دراین کشور فلکزده فراوان است اورا قبل از اینکه جانی گرفته باشد میکشتند .

راستی چه پرده جنایتی درمقابل ما مردم کشیده شده، عجب افراد ننگین و بیشرمی یافت میشوند که ابداً توجه نمیکنند این کشور نفرین شده هم آتیه‌ای در دنبال دارد ومحتاج نسل جدیدی میباشد.

اکنون دراین کشور پهناور، دراین مملکتی که باتمام وسعتش بیش از ۱۵ ملیون سکنه ندارد با طرز سرسام‌آوری با نسلهای آینده مبارزه میشود .

طبقه اشراف وسرمایه‌دار وپولدار وخوشگذران چون میخواهند همواره خوش باشند واز عیش وعشرت بهره بردارند، درعین شادکامی وخوشی نسل آینده این مملکت را قبل از تولد خفه میکنند .

امروز مسئله (سقط جنین)، دراین مملکت بقدری رایج شده که دکترها دیوانه شده‌اند وشما بهریك از پزشکان مورداعتماد خود که مراجعه کنید می بینید ازدست این زنان متمدن! این بانوان تحصیلکرده، این افرادی که ادعا میکنند باید دوشادوش مردان درراه سعادت اجتماع مبارزه کنند مینالند و از اینکه اینها با نسل خود در جنگند شکوه دارند .

طبقه فقیر و ناتوان، توده‌های معصوم و بینوا، یا بقول پولدارها، گداها و بیچاره‌ها که ازاین کثافتکاری اشراف خبر ندارند در اثر همان ساده لوحی هرسال برعده اولاد‌ان‌خود میافزایند و از شدت فقر و تنگدستی فرزندان معصوم خودرا بکوره راههای این‌اجتماع میفرستند وچون وسیله تعلیم آنهارا ندارند یکمشت دزد وجیب بر و غارتگر تحویل‌مملکت میدهند .

اما طبقه سرمایه‌دار که وسیله همه گونه آسایش فرزندان خودرا دارند چون تشنه عشق‌وآسایش‌صوری وعشرت ظاهری‌هستند باتمام‌قوائی که دراختیار دارند مشغول‌قطع نسل هستند وتصور میکنند که خود ازروزاول بچه نبوده‌اند و یااینکه‌آتیه این‌مملکت احتیاج بافراد ندارد .

بااین‌ترتیب نمیدانم درآتیه کار این کشور نفرین شده بکجا میرسد و تصورمیکنم که خارجیها مجبور شوند یکعده‌را بایران کوچ دهند که لااقل از نابودی درایران نسل‌جلو گیری‌شده یکعده دراین‌سرزمین کهنسال، نفت‌آنهارا حفظ کنند .

باری ؛ آقای (م) هم کـه قدری از حیث امرار معاش خیالش راحت بود مـانند سایر همنوعان خود زنش را مجبور میکرد کـه (سقـط جنین) کرده نگـذارد بیش از (اشرف) یعنی آن دختر زیبایش صاحب فرزند دیگری گردد .

اشرف، دختر نازدانه وعزیزدردانه آنها روز بروز بزر گتر میشد .

عجب تر این بود ، که هرچه سن (اشرف) زیادتر میشد کاروبار آقای (م) رونق بیشتری میگرفت، وآنها میگفتند که قدم این دختر بی‌اندازه برای‌ما (آمد) دارد .

مخصوصاً همین تصادف سبب شد کـه (اشرف) یك دختر بتمـام معنی (لوس) و (ننر) تربیت شده اگر خدای نکرده کوچکتری خاری بکفش او میرفت برای پدر و مادرش ناگوارتر از آن بود کـه تیری بچشم خودشان اصابت نماید .

(اشرف) که درزندگی پرازسعادتی درآغوش پدرومادر مهربان خود غرق در نازونعمت بود روز بروز زیباتر و خوشگلتر وشیرین‌تر میشد و هرچه عقلش‌زیادترمیشد باهمیت خود بیشترواقف میگردید .

آقای (م) از ٢٤ ساعت شبانه روز لااقل ٣ ساعت بـا اشرف بازی میکرد ، اورا میبوسید، ناز میکرد، برایش عروسك میخرید ، و هرچه این‌بچه يك‌وجبی آرزوداشت بدون‌اینکه‌اخمی‌درابروان پدرش مشاهده‌شود باجان ودل برایش‌تهیه میکرد .

خلاصه این دختر عزیز دردانه، مانند سایر همنوعان خود یك دیکتاتور مطلق بود که پدر و مادر و قوم و خویش و دوست و آشنا را تحت تأثیر قرارداده و امکان نداشت که چیزی بخواهد و برای او تهیه نکردد .

۱۵ سال باهمین وضع طی شد ، آفتاب عمر از نصف النهار جوانی آقای (م) وزنش گذشته بود ، اشرف یك دختر رسیده ویك دوشیزه مهیای زندگی شده و تحصیلات ٦ ساله ابتدائی اش هم بپایان رسیده بود .

خواستاران و عشاق او ، از در و دیوار مثل مور و ملخ میریختند . شب ، نصف شب ، صبح ، ظهر ، عصر درهر مهمانی و درهر محفل وخلاصه درهر جائی که اشرف دیده میشد صدها خواستگار بسوی پدرش حمله می بردند واورا محاصره میکردند .

پدر (اشرف) هر کجا که میرفت صدها بچه تاجر ، ده ها بچه پولدار باکو گرم میگرفتند ، البته ظاهراً بعنوان رفاقت ولی باطنا برای بردن (اشرف) .

بالاخره آنقدر خواستگار برای اشرف آمد تا یك جنون غیرقابل تصوری به آقای (م) دست داد .

او میگفت ، این دختر زیبا ، این دوشیزه رعنا ، این دختر ملیح ، این قیافه نمکین ، این موهای مواج وفرفری ، این چشمان سیاه وجذاب ، این نمونه زیبای خلقت چرا باید این اندازه طالب داشته باشد ومن که اورا بثمر رسانده ام از او بهره برندارم !!

همین فکر احمقانه واین دیوانگی ناگهانی موجب شد رفتار آقای (م) با دخترش فرق کرد .

از آنروز دیگر اوپدر اشرف نبود ، اودیگر مانند یکپدر مهربان بچشمان فتان اشرف نمینگریست ، اودیگر علاقه پدرفرزندی را کنار گذارده مثل یك عاشق دلباخته بادخترش رفتار کرد . او میخواست همانطور که دیگران برای دخترش سرو کله میشکنند و برای ربودن اشرف سبقت میجویند خودهم دراین مسابقه شرکت کرده باشد .

عجبا! او میگفت : آیا ممکن است باغبانی میوه ای را بثمر برساند وآنرا تحویل دیگران دهد ! این چه حماقتی است که این دختر (تر گل) و (ور گل) را بااین طراوت و لطافت بدیگران بسپارم وخود درآرزوی او آه بکشم !!

او میگفت : اینهائی که برای رسیدن بوصال اشرف اینهمه رنج تحمل میکنند مگر چه دارند که من فاقد آن هستم . اگر آنها جوانند ، پولدارند ، ثروت دارند ، سرمایه دارند ، زیبائی دارند ، من که ازهمه آنها مهمتر اشرف رادردست دارم پس باید هرچه زودتر اورا بچنك خود بگیرم و نگذارم سالم بدست دیگران

برسد ! !

مادر سیه روز اشرف کم کم از طرز گفتار و کردار آقای (م) فهمید که عشق وعلاقه این دو از مهر و محبت پدر فرزندی خارج شده حالا در یك دائره خطرناکی قرار گرفته است.

او میدید پدر اشرف هر خواستگاری اعم از پولدار ، زیبا ، تحصیل کرده ، کاسب ، اداری ، مقامدار و غیره میرسد بدون هیچ موافقت و مذاکره‌ای رد میکرد و باهیچ قیمتی حاضر نمیشد که اورا بیکی از آنها بدهد تا از خطر سقوط او درچاه‌های هولناکی که معمولا دراین موقع از عمر در گوشه و کنار این دوشیزگان ماهروی کنده می شود ، نجاتش داده در محیط سعادتمندی اورا بزندگی مشغول دارد .

او میدید ، اشرف هم از پدرش شکوه دارد ، از گفتار او بیزار است ، از رفتار او نفرت دارد و همیشه سعی میکند که خودرا از پدر دور سازد. یك روز مادر اشرف جریانرا باشوهرش درمیان مینهد وصریحا باو میگوید :

اینهمه خواستگاری که دسته دسته برای اشرف میآیند چرا همه را بایك چوب میرانی و نمیگذاری این دختر خوشبخت سروسامانی بگیرد وازاین تزلزل ولاتکلیفی نجات یابد .

آقای (م) چندروزی طفره میرود ولی بالاخره با کمال وقاحت و بیشرمی بزنش میگوید :

« من عاشق دخترم هستم »

واگر این خواستگارها وهزارها امثال آنها باهر ثروت وسرمایه ووجاهتی که بیایند من اشرف را بآنها نمیدهم مگر اینکه ....!!...

این فکر مادر اشرف را خیلی منقلب میکند ، مهر مادری بجوش میآید ، چشمان او پر از اشك شده کاخ سعادت خود و اشرف را در تزلزل می بیند .

دوروز از غصه غذا نمیخورد ، از آنروز شام و نهار مادر ودختر اشك بود ، آنها میگریستند و براین حادثه اسفناك اشك میریختند و باتوسل بهر نیروئی که بود میخواستند خودرا ازاین خطر نجات دهند.

مادر اشرف که زنی خرافاتی و کهنه پرست بود ، تصور میکرد برای آنها جادو کرده‌اند ویك ناقلائی که خواستگار دخترش بوده برای برهم‌زدن زندگی آرام آنها دست توسل بدامان جادوگران زده و چنین دامی برای آنها تهیه کرده است .

ازآنروز بدنبال دعانویسها وجادوگرها روانه میشود و برای نجات دخترش

از این وضع ناگوار از آنها دستور میگیرد .

ولی هرچه دعا ودستورات آنها زیادتر میشد، رفتار آقای (م) خشن‌تر و شدیدتر وسخت‌تر میگردید بحدی که اشرف ومادرش مجبور میشوند شبانه از کرمانشاه فرار کنند .

مادر اشرف مقداری از جواهرات سبك وزن وسنگین قیمت خودرا برداشته دست دختر سیه‌روزش‌را گرفته باهم بسوی تهران حرکت میکنند تاچاره بدبختی خودرا بیاندیشند .

یك مادر نسبتاً مسن و کهنه پرست، بایك دختر زیبا بدون سرپرست دو بلیط اتوبوس گرفته بسوی طهران حرکت میکنند .

ازهمانجائی که قدم آنها باتوبوس رسید یك جوان سیاه چهره و گوشت آلو ولی موقر ومتین چشم بچشم (اشرف) دوخته تیرهای محبت آمیز عشقش‌را ازهمان نقطه بسوی اورها میکرد و گوئی دست تقدیر وسایل نزدیکی آن دورا بهم فراهم میکرد .

از کرمانشاه تاتهران اینها باهم در یك اتوبوس بودند. وهمین مدت کافی بود که آنها باهم هر تصمیمی که میخواهند اتخاذ کنند .

این جوان متین که فرزند یکی از تجار معروف کرمانشاه بود یکی از خواستگاران همین دختر بشمار میرفت ودرعوض یکی دو بار اظهار علاقه، ده‌ها واسطه ووسیله نزد آقای (م) فرستاده بود ولی حس کینه توزی آقای (م) همه آنهارارد کرد واین جوان ودیگران‌را درآتش عشق او میسوزاند .

اماتقدیر چنین نمیخواست . تصادف غیر از این بود، اینها باید زن وشوهر شوند، اینها ازروز اول بخاطر یکدیگر خلق شده بودند . اینها باید بهر نحوی است ازسرچشمه عشق یکدیگر سیراب شوند، باید کانون محبت خودرا برروی ناملایمات زندگی بنانهاده در پرتو همین آشیانه ازقلب سرشار ازمحبت یکدیگر برخوردار شده نونهالان بهتری تحویل جامعه دهند .

بنابراین پدر و مادر در مقابل چنین تصادفی هیچ کاره‌اند و خواهی نخواهی این دو باید بهم در این نقطه بربخورند و زمزمه علاقه خویش را فاش سازند .

جوان مزبور که حسن نام داشت تازه از کرمانشاه بتهران میآمد تاآخرین کلاس تحصیلی دانشکده طب را بپایان برساند وبادریافت لیسانس خویش سند ازدواج خودرا ازپدرش بگیرد .

(حسن) بدون هیچ بیم وپروا، بدون واهمه و (رودربایسی) بمادر (اشرف) جریان‌را اطلاع میدهد ومیگوید خلاصه با این زندگی آبرومندی که دارم : **من عاشق دختر تو هستم** . وتصور میکنم که اگر بامن ازدواج کند تا ابد پشیمان

نخواهد شد .

مادر (اشرف) کــه ستاره بخت دختر خویش را در پس ابر تیره رنگی در حال تلؤتلو میدید از شنیدن این جمله وپی بردن بهویت (حسن) قوت قلبی گرفته ضمن اظهار علاقه ماجرا را برای حسن از اول تا آخر (از سیر تا پیاز) شرح میدهد .

(اشرف) نیز که خورشید سعادت خودرا درحال (افول) میدید این تصادف عجیب را بفال نیك گرفته خواه ناخواه خــودرا تسلیم مادر کرده باین ازدواج رضایت میدهد .

وعده ازدواج او دراتوبوس آنهم بااین طرز شگفت انگیز گرفته میشود وداماد ومادرعروس برای فراهم کردن وسایل عروسی بتهران میایند .

همچه که ماشین بتهران میرسد آنها ازهم جدا میشوند، اشرف و مادرش بمنزل پدرخود میروند وداستان مزبوررا با اشك خونین برای همه فامیل خود بیان میکنند.

این رفتار غیرمترقبه وجنون آمیز آقای (م) که اززبان زنش بیان میشد مانند جرقه آتشی بود که برخرمن احساسات آنها که درزیر تودهای از باروت نهان شده بود بیفتدزیرا بناگاه همهرا ازرویه آنمرد جنایتکارعصبانی میسازد بطوریکه درآن محفل برخی از جوانان باعاطفه تصمیم بقتل اومیگیرند

سهروزازاین قضیه میگذرد کهسروکله آقای (م) درتهران، آنهم درهمین خانه پدیدارمیشودوضمن تکذیب این تهمت ناروا باجملات زننده ای اشرف و زنش را گول میزند وبا هر نیرنگی شده آنها را راضی میکنند که بکرمانشاه بروند .

از آنجائیکه حس فراموشی در تمام افـراد این مملکت دیده میشود این مادر ودختر تمام آن پردههای سیاه رااز نظر محو کرده بااو قصد کرمانشاه میکنند .

باید دانست که این حس فراموشی ونسیان مخصوص آنهانیست ، امروز همین ماها وسایرجوانانی که باقلبی مملو ازعشق میهن خواستار مجازات واعدام خائنین ودزدان وغارتگران بودیم بقدری فراموشکارشدهایم که مجدداً میبینیم همان مسببین سیهروزی مملکت منتهاباماسك دیگری برروی شانهها فرسودهما قدم گذارده نردبان ترقی خودرا می پیمایند. مامثل مللزنده نیستیم که بامجازات خائنین وتشویق خادمین کشور رابسوی سعادت سوق دهیم .

خلاصه آنها باهمین سادگی ، باماشین باری آقای (م) بسوی کرمانشاه میروند ودر بینراه عشق این مرد دیوانه گل میکند .

هرچه اشرف ومادرش گریه میکنند، زارمیزنند، اشك میریزند، قدم های اورامیبوسند، گونهای گلگون خودرا بپاشنه‌های کفشش میمالند. دراین مرد دلسنك اثر نمیکند زیرا اوتشنه عشق بود، عشق‌هم که کوراست. کورهم که قدرت ندارد کسی را ببیند و درنظر او خواهر و مادر و برادر و غیره فرقی ندارند.

ولی‌این بار نیزدست تقدیرقدرت خودرا نشان میدهد، زیراشوفر وشاگرد بادیدن این منظره وحشتناك احساساتشان طغیان کرده بیاری آنزن ودخترقیام میکنندو بایك مانورمردانه‌ای آقای(م)رادستگیر کرده کت بسته بسوی کرمانشاه می‌آورند.

این زن بیچاره بمحض ورود بکرمانشاه باهمان اضطرابی که داشت جریان رابیکی ازمحاضر نزدیك اطلاع میدهد وباگذشت تمام حقوق حقه خود ازشوهرش باجبارطلاق‌میگیر دوآقای(م) بهمین‌اتهام‌چندروزی بازداشت میشود.

درخلال‌توقیف آقای(م)اشرف ومادرش‌ازموقعیت استفاده کرده باوضع رقت‌باری خودرا بتهران‌میرسانندوداماد‌خودرا احاضرمیکنند که درتهران وسایل ازدواج را فراهم کرده هرچه زودتر اشرف سروسامانی بگیرد و تااین جغد شومی که برفراز آشیانه سعادت آنها سر وصدا میکند هرچه زودتر طردشده آهنك شوم خودرا خفه کند.

(حسن) که سالها درآرزوی چنین‌دقیقه‌ای، آسایش واستراحت نداشت گوئی درخواب‌شیرینی‌فرورفته واینهاهمه تصوراتی است که‌درعالم رویاخودرا باآن دلشادمیسازد.

زیرا برای‌او که‌یکی‌ازخواستگاران بدبخت (اشرف) بودامکان‌نداشت که بااین سادگی ازشهدوصال اوشادکام گردد.

بهمین‌جهت فوراً مراتب راپپدرومادرخود اطلاع میدهد و آنهاهم که (اشرف) رابرازنده‌تر ازدیگران برای پسرخوددیده بودند فوراً بتهران‌میایند ومقدمات ازدواج پسرخودرا فراهم میکنند.

ازآنروزاشرف ومادرش درعین اضطرابی که داشتند ازاین پیش‌آمد مسرور بنظر میرسیدندو باکمك فامیل خود درصدد تهیه آنچه لازمه عروسی (اشرف) بود برمیآیند وازفرط غضبی که‌نسبت باقای (م) پیدا کرده بودندهریك درکمك به «اشرف» پیشدستی میکردند بطوریکه‌یك جهیزیه خیلی آبرومندی برای این دختر تیره بخت تهیه میگردد.

پس‌از۱۵روزدوندگی‌وخرج مبالغ‌هنگفتی‌ازطرف خانواده‌های‌عروس وداماد، مراسم ازدواج حسن و(اشرف) فراهم میشود وسرانجام‌این‌دودلباخته

ای که در کرمانشاه دردل یکدیگر جای گرفته بودند در تهران بوصال هم میرسند و بانهایت افتخار و سر بلندی بمحیط زندگی قدم میگذارند .

ازدواج این دو مانند آب سردی بود که بر آتش غضب خانواده عروس و داماد ریخته شود زیرا هر دو طرف تشنه این وصلت بودند منتهایك حجاب بزرك که آنهم روحیه خشن آقای (م) بود مانع این وصلت فرخنده میشد و از طرف دیگر آنها میترسیدند که گوهر عفت این دوشیزه تیره بخت توسط پدر گرك صفتش ربوده شود آنوقت است که یك ننك ابدی بر دامان این خانواده خواهد ماند .

بهمین علل بود که آنها در تهیه وسائل ازدواج سرعت بینظیری بخرج داده وخودرا ازاین فشار روحی نجات دادند .

یکهفته ازمراسم ازدواج گذشت . حسن و(اشرف) زندگی آرام و بی شائبه‌ای را آغاز کرده بودند ، ماه عسل هنوز بپایان نرسیده بود ، آنها شاد کام و دلشاد بودند که بالاخره بوصال خود رسیده‌اند ، آن اضطراب روحی و وحشت درونی پایان یافته بود . (اشرف) دیگر هیچ غصه نداشت و (حسن) هم قلب پراز اضطرابش آرام آرام بضربان خود ادامه میداد و بر حماقت آن مرد شهوت ران پوزخند میزدند .

در خلال همین احوال سرو کله آقای (م) در تهران پدیدار شد و با اینکه مورد بغض و کینه فامیل زنش قرار گرفته بود معذالك بدون پروا بمنزل پدر زنش میرود و بازهم با کمال وقاحت قبل از هر کس احوال (اشرف) را میپرسد!

زنش که هنوز رفتار جنون آمیز و گفتارهای عجیب اورا فراموش نکرده بود بدون اینکه مجامله گوئی کند پرده ازاسرار نهانی برداشته با کمال خوشحالی میگوید :

اشرف باحسن ازدواج کرد ودوشبانه‌روزهم برای آنها جشن گرفته‌شد واکنون باخیال راحت باهم زندگی میکنند .

هنوز این جمله ساده ازدهان مادر (اشرف) خارج نشده بود که آقای(م) ازفرط غیظ وغضب چشمانش ازحدقه بیرون پریده رخساره‌اش ازانار قرمزتر شده مثل انبار باروتی منتظر یك جرقه آتشین بود تامانند بمب اتم در کنار زنش منفجر شود.

چشمان خون گرفته ، گوشهای قرمز شده ، دماغ تیر کشیده ، موهای ژولیده، دستهای لرزان و پاهای سست آقای (م) نشان میداد که دیگر زندگی برای او ارزش ندارد وازاین واقعه‌ای کـه برای او اتفاق افتاده بیش ازاندازه متأثر است .

ناچار بایك دنیا حسرت وافسوس ازآن منزل خارج میشود و بیك نقطه

نامعلومی میرود .

اومیرودولی بیك نقطه سیاه وتاریك ، اومیرود ولی بدنبال یك تصمیم خطرناك ، او میرود تاناکامی خودرا بامرك جبران کند ، او میرود تاازعشق دخترش انتحار کند . اومیرود وبدون فکرواندیشه مقداری تریاك تهیه کرده دریك استکان آب جوش حل میکند وهنگامیکه آتش عشق اشرف از چشمانش شعله میکشد آن زهر کشنده را بیاددخترش سرمیکشدو بلافاصله خواب عمیقی اورا محاصره میکند .

چشمان خودرا بیاد «اشرف» برهم میگذارد وهنوزهم که هنوزاست از آن خواب سنگین برنخواسته وجنازه منفورش دورازژن وفرزند دریك نقطه نامعلومی دفن میشود وروزنامه های آنسال (۱۳۲۲) نیز با نهایت بی علاقه گی در گوشه ای ازستون اخبارداخلی خودمی نویسند . جنازه شخص ناشناسی که هویت او مجهول است در بیرون دروازه شهرری کشف و پس از انجام تشریفات قانونی بخاك سپرده شد . اکنون قضیه تحت تعقیب است ؟ !

مامورینی که جنازه اورا کشف کرده بودند ازجیب بغلش یك کاغذرنك پریده ای که بامداد کمرنك نوشته شده بود بدست می آورند که ازخطوط درهم و برهم آن که اکنون مثل یك سندتاریخی در پرونده اش بایگانی است مطلب زیر بدست میآید که بدون تحریف بنظرخوانندگان میرسد .

« اشرف دخترمهربانم در اثرتحریك زن عفریته ام حرفهای مرا گوش نکردو بالاخره بازدواج یك مردمجهولی درآمد درحالیکه من ازعشق اودیوانه شده بودم وچاره ای جزمرك نداشتم .

زندگی برای من بدون اشرف نتیجه ندارد وبایدخودرا راحت کنم . چون درنزداقوامم هم بدنام ومنفورمیباشم . پس مرك آخرین چاره من است . م . . . !!

پس ازمدتها جستجو ، فامیل او پیدامیشوند ووقتی اطلاعات آنهارا بااین نوشته تطبیق میکنند می بینند این مردديوانه همان کسی است که **عاشق دخترش بوده است.**

فقر و تنگدستی چه جنایاتی بر پا میکند

من پنج نفر را کشتم

در کشوریکه دزدان وغارتگران ظاهر الصلاح میلیارد میلیارد با کمك همین تشکیلات پوشالی و کارگردانهای لیره پرست از بیت‌المال‌ملت میدزدند، درمملکتی که دراثرهرج ومرج اوضاع دلالهای بیسرمایه درظرف یکی‌دوسال صاحب چند میلیون لیره میشوند ، در مملکتی که فریاد وطن خواهی و میهن پرستی همه بعرش رسیده است ، درمملکتی که مردمش ادعا میکنند مسلمانند وخود را پیروعلی‌بن ابوطالب (ع)میدانند به بینند فقر وتنگدستی چه جنایاتی برپامیکند .

دریك دهکده کوچك مازندران ، درآنجائیکه یك مشت مردم کور و کچل بنام ایرانی زندگی میکنند ، درآن نقطه‌ایکه یك عده اسکلت های‌جان دارازبی کفنی زنده‌اند ، خلاصه درآنجائیکه یك عده چند هزارنفری لخت و برهنه با روزی ۱۸ ساعت‌کار یك لقمه نان ندارند، یك موجـودات سیه روزی بنام (ایرانی؟!) خالص زندگی میکنند :

آری ! درآنجائیکه دیگراتومبیلهای آخرین سیستم و کاخهای‌سر بفلك کشیده و پارکهای وسیع معنی ندارد ، در آنجائیکه زیبا ترین عمارتش از کاوانسراهای‌تهران کثیفتراست،درآنجائیکه زاغه‌های‌صابون‌پزخانه‌ودخمه‌های چاله خرکشی درنظرمردمش بهشت برین است (عموعبدالله) دریك‌خانه‌ای که‌قلم ازوصفش عاجزاست زندگی میکرد .

(عموعبدالله) یك مرد ۶۲ساله‌ای بود که انبوهی‌ازموی‌جو گندمی‌سر تا سرصورتش را پوشانده ویك‌جفت سبیل کلفت برروی لبان ضخیمش خود نمائی میکرد .

(عموعبدالله) یك (لباده) پاره‌پاره‌ای بتن داشت ،که اگرد ومن‌ارزن بسرش میریختند یکدانه اش بزمین نمیریخت . وهرروز هم یك (وصله)جدید

جدید بر وصله آن افزوده می شد.

(عموعبدالله) اصلا در تمام عمرش معنی کفش را نفهمیده بود، او با پاهای قاچ قاچ و ترك خورده‌اش شب وروز در بیابانها درروی تیغ‌های خطرناك برای تهیه لقمه نان میدوید واصلا نمیدانست که در کدام مملکت زندگی میکنند و بنام او در کافه‌ها و هتلهای زیبای آمریکا و بارهای مجلل لندن چه حقه بازهائی تا آخر شب بالردها قمار میزنند وچه عزیزدردانه‌هائی تاسپیده صبح میرقصند و باثروتی که ازدسترنج امثال او تهیه شده چه اندازه شامپانی مینوشند.

او اینهارا چه میفهمید، او ابداً معنی این چیزهارا درك نمیکرد، او چه خبر داشت که یك همچه تهرانی هم وجود دارد، که جنایت وخیانت از درودیوارش میبارد وروزی صدها «عموعبدالله» زیر ماشین «منوچهرخان‌هایش» میمانند و بر لاستیکهای ظریف ماشینهای آنها بوسه میزنند.

او فقط محیط چهاردیواری (ده) را دیده بود، وقتی هم کدخدای محله را ازدور سخی میدید ازترس فرار میکرد وهمچه که چشمش به‌ژاندارم میافتاداز وحشت واضطراب بدنش مرتعش میشد.

او خیال میکرد که ژاندارم نماینده عزرائیل است، و وقتی چشمان بی فروغش بلوله تفنك برنواو میافتاد تصور میکرد که زمین دوزیرپای این پهلوان پنبه ها میلرزد و اگر او الان اراده کند ستاره‌ها ازترس بزمین میریزند.

او فقط ژاندارم را باین طرز میشناخت، زیرا دیده بود که وقتی سروکله این مأمورین حافظ امنیت پیدا میشود، تمام اهل ده مجبور بودند که روزی چند تخم مرغ نذر او کرده ومقداری ازدسترنج سالیانه خود را تحویل او دهند و اگر خدای نکرده بخواهند دراین راه کوتاهی کنند باید در زیر ضربات او نابود شوند ویا با هزاران حقه‌ای که آنها بلدند اطفال صغیرش را دریك چشم بهم‌زدن یتیم میکنند.

بهمین جهت بود که ازژاندارم خیلی وحشت داشت وهرچه او امر میکرد دانسته ندانسته اطاعت مینمود وروزی که خبرمیدادند ژاندارم از(ده)میرود او ورفقایش درخفا جشن میگرفتند.

زیرا این مأمورین حافظ امنیت !! که هرروز مانند تحول زمانه یکرنك ویك اسم بخود میگیرند دردهات واقعاً خدائی میکنند وبجای رسیدگی بحق مردم، هرچه حق وناحق است برای خود جمع آوری مینمایند و بریش همه هنگام صرف بطری‌های مشروب خنده‌های مستانه می زنند و در واقع به‌زبان حال میگویند **تاکور شود هر آنکه نتواند دید**

ازمطلب دورافتادیم وقلم ما را بمرحله خطرناکی کشید .

باری (عموعبدالله) درمزرعه یکی از ارباب های گردن کلفت رعیتی میکرد وازدست وزبان اوشب وروز آرام نداشت .

زیرا این ارباب بیمروت ، یك بچه اعیانی بود که پدرش چندقطعه‌زمین ازخود بجای گذارده یك عنصر موذی را ازفکرزندگی راحت کرده بود.

این ارباب جوان تازه بدوران رسیده که وسایل آسایش واستراحتش فراهم بود فقط سالی چند ماه بده میآمدو باتوسل بنیروی دولتی هرچه‌ازدستش برمیآمد نسبت برعایا اجحاف میکرد وهراندازه ای که دلش میخواست به‌آنها زور میگفت .

با اینکه رعیت درتمام سال جان میکند ، معذالك این مالك ناقلا بدون درنظر گرفتن رنج وزحمت آنهاتمام هست ونیست این فلکزده‌هارا جمع‌میکرد تابهتر بتواند وسایل عیاشی‌خودرادر بارهای تهران‌فراهم کند درحالی که‌رعایای اودر کنارخرمنها ودرپناه تل کود شده گندمهای درشت و رسیده از گرسنگی جان می دادند و جرات نداشتند که خوشه ای از گندم ها را برای حیات خود مصرف کنند .

چه باید کرد ؟ ـ اینهم یك نمونه دیگر از عدالت اجتماعی در کشور ماست ووقتی که کسی بگوید :

بابا این وضع قابل دوام نیست ، باهزار تیرزهرآلود می‌خواهند اوراگیج کنند و باپاپوشهائی که معمولا تهیه میشود می‌خواهند این قبیل افراد را ازصحنه زندگی‌محو نمایندتادیگر براین اوضاع رقت بار تاسف نخورند .

(عموعبدالله) هم ازهمین رعایا بود ، اوسه بچه قدونیم قد داشت ویکی دیگرهم ازبرکت حضرت حق درراه نگهداشته وشب وروزانتظار اورا می‌کشید که آن موجود بدبخت‌هم روزی بقافله بینوایان بپیوندد و« برسیاهی‌لشکر آنها بیفزاید».

(عموعبدالله) ازاول عمررنج کشیده بود ، اودرتمام عمرش‌یك شب‌شام راحت نخورده بود ، اوپدردرپدررعیت بود ، یعنی ازروزازل بدبخت خلق‌شده مانند یك حمال مفت برای‌ارباب‌های بی‌انصاف بارمیکشید وبآن خرسوارهای پدر در پدر ، سواری میداد و هر چه آنها می گفتند بدون چون و چرا اجرا می کرد .

(عموعبدالله) بااینکه ٦٢ سال عمرخودرا درملك همان اربابوپدرش گذرانده بود وآنها را صاحب چند ملیون طلا و نقره کرده بود معذالك روز بروز زندگیش بدتروآتیه‌اش وخیمترمیشد.

درسال ۱۳۲۰ که هرج ومرج درتمام شئون کشور حکمفرما شد فقرو تنگدستی قبل ازهمه کس سراغ (عموعبدالله) وهمنوعانش رفت.

آن سال مانند همیشه (عموعبدالله) ذخیره مختصری برای زمستان خود تهیه کرده ودرانتظارروزهای سیاه دقیقه شماری میکرد.

تصادفاً ذخیره اوطعمه آتش میشود و هر چه برای زمستان خود کنار گذارده بود دستخوش خشم وغضب آتش میشود ویکسره بخاکستر نرمی مبدل میگردد.

(عموعبدالله) وقتی که شعله‌های رنگین ودرخشان آتش رامیدید باشکهای مرتبی که از گوشه چشمان خود روان ساخته بود سر بسوی آسمان دوخته خیلی مظلومانه میگوید:

« آخدا، هرچه سنگه بپای لنگه، توهم دیواری از دیوار ماکوتاهتر پیدا نکردی. انبارهای گندم ارباب ده همه در روی پشت بامها دارد می‌پوسد، آنوقت دستگاه غضب تو چشم بهمین ۴ مثقال خرمن من دوخته بود!

تودرتمام این دنیا فقط عموعبدالله را میدیدی، حالامن و٤ نفرعائله‌ام امسال چه کنیم. مسلماً جزمرك چاره‌ای نداریم.

خوب آخدا! می گویند تورحمانی تورحیمی، توعادلی،تودادمظلومین را ازستمکاران میگیری، توزیردستان ومؤمنین را دوست داری.

آیا من ظالم هستم یا ارباب گردن کلفتم، من بیشترمستحق‌عدالت تو هستم یاارباب بی وجدانم، من بیشترترا سجده میکنم یا آن مرد که قماربازی که اصلا ترا نمی‌شناسد، آیا من بیشتررنج می برم یااو،من بیشترظلم می بینم یا او، من زیادتر باید مشمول عدالت تو شوم یااین نره‌خر، بچه‌های‌من سزاوارظلم وحریق هستند یاعزیزدردانه‌های آن مفتخورشیاد.

پس چرا من باید درآتش غضب توبسوزم و او در منتهای خوشی بمن پوزخند بزند؟!».

این افکاردرهم وبرهم که گاهگاهی مغزاورا در فشار میگذاشت قادر نبود مرهمی برقلب ریش ریش اوبگذارد ولی بازهم عموعبدالله میگفت شاید گناه بزرگی مرتکب شده‌ام که دستگاه غضب حق رحمن ورحیم مرا میخواهد

تنبیه کند ، بالاخره مصلحت خدا هرچه باشد باید اطاعت کرد وشکر گذار بود ، حالاهم بامید خدا ازاین خرمن سوخته شده چشم میپوشم شاید دستگاه عدالت حق ازجای دیگری زندگی مرا تامین کند .

(عموعبدالله) با این افکارخود راسر گرم میکند و آن روز ازگریه و تاسف نجات میبابد .

بالاخره تابستان بپایان میرسد ، هر چه کـابوس وحشتناك زمستان نزدیکتر میشد قیافه گرفته وتیره (عموعبدالله) سیاهترمیشد زیرافشارزندگی و سرما اورا بیشتردررنج میگذارد .

اما مگر(عموعبدالله) باین سادگیها ازجادرمیرفت. او همیشه میگفت : الهی شکر ، او در منتهاگرسنگی و در شدت فقر و تنگدستی فریاد می زد ، خدایاشکر

چشمان بچه‌هایش‌از تراخم کورشده بودوزنش‌با کله کچل وپای‌چلاقش در بدرمشغول گدائی بود وازهرچند شب یك‌شب‌شام‌تهیه‌میکردندواغلب گرسنه بودند ولی معذالك دسته جمعی میگفتند :

خدایاشکر.

اینجاست که انسان میفهمد ایرانی تاچه‌اندازه قانع و با حوصله است ، ایرانی تحت تاثیر همان تلقینات مذهبی کـه امروز برخی از کوتـه فکـران آنـرا خرافات میپندارند تاچه حد تاب توانائی درمقابل مشکلات دارد ، ایـن جاست که باید گفت : **این مردم‌فلك‌زده رابالقمه‌نان میتوان سیر کرد و بااندك‌گذشتی میشود آتش انتقامشان رافرو نشاند .**

اینجاست که‌توانگران میتوانند بفهمند چراامروززندگی آرامی‌میکنند وچه عملی میتوانند دسته‌بندیهای منظم آنهارا برهم زنند .

(عمو عبدالله) بهترین نمونه همین مردم است . ! گر کسی باو بگوید تو بی‌عرضه‌ای، تواحمقی، تودیوانه‌ای زیراباشکم گرسنه در کنارتنور گرم‌پراز نان نشسته‌ای ونمیخواهی باآن سدجوع کنی آیا « عموعبدالله » حق‌ندارد که حرف اوراگوش کرده بااجرای دستورات او خودرا ازآن زحمت ابدی نجات دهد ؟! اگرمن و شماوحتی چرچیل هم‌باشد همین کار رامیکنند او که تکلیفش معلوم است .

پس‌راه چاره دردست خودمانست‌منتهانمیخواهیم علاج دردهای بیدرمان خود را بکنیم، چون سست وبی اعتنا هستیم خواه ونا خواه بازوروقدرت‌مارا تسلیم میکنند .

...اتفاقاً زمستان آنسال خیلی‌سرد بود و بازارهاهم تازه رونقی گرفته و سیل اجناس وخواربارازدهات‌بسوی تهران روانه شده بوسیله دستهای‌مرموزی

ازسرحدات کشورخارج میشد.
«عموعبدالله» که آنسال ذخیره‌ای نداشت. ولی همشهریانش که‌میدیدند گندم هایشان خوب خریداردارد هرچه داشتندفروختند ویك مقدار بخورونمیری هم برای خود کنار گذاشتند.
زمستان سرد و سوزان باببرحمی و غضب خود در دهات شروع بقتل عام کرد.
درگوشه و کنار برفها . در زیر توده های یخ . در قعر مسیل، در گوشه رودخانه‌هااجساد نیمه جانی دیده که ازنداشتنش جاومکان دستخوش مرك ومیرشده بودند.
(عموعبدالله) که خانه مخروبه‌ای داشت تاحدی خودرا ازفشارسرماحفظ کرده وبچه‌های معصومش را درزیربال وپرخود ازصولت سرما مصون داشته ودرزیریك کرسی خفه کننده‌ای پنهان ساخته بود.
اما این بدبخت خرمنش سوخته بود. اهل ده هم که قوت لایموتی بیشتر برای خود نداشتند. اوسراغ هر کس که میرفت یك جواب دندان شکنی می‌شنید، اوازهر که تقاضای کمك میکردمی‌دید ازخودش مستحق تراست، ارباب بی وجدان هم که تمام گندمها را بنرخ شیرینی آب کرده ودر چهار دیواری (ده) آذوقه ای وجود نداشت تالااقل بادزدی وچاپیدن آن بچه‌های خودراازمرك نجات دهد.
روز۲۹ آذر ۱۳۲۰ بود که سوزسرما بحداعلای خودرسیده بود، «عمو عبدالله» ازسپیده صبح بدوره افتاده باپای برهنه در روی توده‌های برف ویخ میدوید وتا آخر شب تمام خانه های ده را زیرو رو کردولی هنگامیکه بخانه خود برمیگشت جزدستهای خالی وچشمان اشکبار وغیافه غضب آلودو پاهای غرق درخون ولبان کبود ارمغان دیگری برای بچه‌های خود نداشت !!
زن وبچه‌هم که نمیدانند (عموعبدالله) خرمنش سوخته‌است ! آنهاچه می‌دانند که «عموعبدالله» حتی پیش ازرئیس الوزرای مملکت برای طلب معاش جان کنده وچیزی گیرش نیامده، آنهاخبرندارند که (عموعبدالله) مرد کاراست ولی مملکت خراب شده اوضاعش درهم وبرهم است، اینهافقط نان میخواهند، شکم گرسنه که اینحرفها را نمی‌فهمد، **بچه های ۶و۷ساله چه میدانند که هیچکس دراین مملکت بفکر آنهانیست، بچه‌هانمی‌فهمند که‌دست تصادف پدرشان رافقیر کرده وآنهارادرخانواده‌سیه‌روزی بوجود آورده است.**
آنها می‌بینند شکم گرسنه است و شکم گرسنه هم نان می - خواهد وبس!

(عموعبدالله) آنروز از شدت تاثر دیوانه شده بود ، نه می توانست بخانه اش برود و نه از فشار سرما میتوانست در کوچه ها تحمل کند زیرا میدانست باید بدون هیچ چون و چرا جان بسپارد.

گاهی قدم بسوی منزل برمیداشت و زمانی بعقب برمیگشت، هم میخواست بمنزل برود بچه هایش را ببوسد ، هم جرأت نمیکرد که آنها را با شکم گرسنه ببیند ، آخر «عموعبدالله» هم دل دارد ، عاطفه دارد ، احساسات دارد ، او هم بشر است و بخانواده خود علاقمند می باشد . بچه او با بچه فلان فئودال هیچ فرق ندارد زیرا محبت (عمو عبدالله) و پسرش مساری است بامحبت آن فئودال، پس اگر (فئودال و عمو عبدالله) درهمه چیز باهم متفاوتند لااقل درعاطفه و محبت پدری مساویند .

ولی بالاخره عقل براحساسات غلبه کرد و (عموعبدالله) با دست خالی بمنزل رفت.

همچه که ازدرواردشد زنش را دید که بچه هارا باشکم گرسنه خوابانده وخود نیزدرانتظارورود اومیباشد .

(عموعبدالله) باهمین وضع اسفناك باطاق وارد شد و همچه که چشم زنش بدستهای خالی او افتادوضعش د گرگون شده نتوانست بیش ازاین ناظراین وضع دلخراش باشد بهمین جهت بطور ناگهانی فریاد زد !

بازهم بایدامشب گرسنه بخوابیم! عجب بدبختی هستم من که گرفتارتومرد بیعرضه شده ام.

(عموعبدالله) وقتی این جمله غیروارد را از زبان زنش آنهم با حال غیرعادی که معلوم بود ناشی ازعصبانیت و گرسنگی است شنیداحساساتش بغلیان آمده ازاین پرروئی زنش بحدی عصبانی شد که باهمان پای خونی قاچ قاچ شده لگد محکمی بشکم زنش زد .

همین یك لگد کافی بود که زنش رانقش زمین ساخته وآن طفل معصومی راکه بیش از ٤ ماه دیگر بآغاز زندگیش نمانده بودجابجا نابودسازد.

زن عموعبدالله باهمین یك لگد حالش بهم خورده غرق درخون شده و باناله های دردناکی ازهمسایگان کمك میخواست .

اماسردی زمستان همسایه هارا درلانه های خود مخفی کرده بود و عمو عبدالله هم ازترس جرأت نداشت که دیگران را ازاین عمل بااطلاع کند تاشاید ازمرك زنش جلوگیری نمایند.

ولی تصادف غیرازاین میخواست وسرانجام این زن بی نوادراثرهمان یك لگد در نزدیکیهای سپیده صبح باآن طفل نوزادی که دردل داشت جان سپرد

وسه بچه دیگر عموعبدالله ازخواب بلند شدند .

(عموعبدالله) وقتی گریه‌وزاری آن بچه‌های یتیم رادردور نعش مادرشان دید ازعمل خود بقدری پشیمان شده بود که ازشدت تاثرحال جنون پیدا کرده بود . او دیگرمادروفرزند را ازهم تشخیص نمیداد . حالا دیگر پای تعقیب ومجازات درپیش است ، اومیدید اگرادامه این وضع را ادامه دهدممکن است باطلوع آفتاب همسایگان ازاین واقعه غم انگیز آگاه شده اورا برای مجازات تسلیم کنند . باید چاره‌ای اندیشید که خود را ازاین وضع نجات دهد.

هرچه ببچه‌های خود اصرارمیکرد که مادرشما مریض است از او دست بکشید آنها ول کن معامله نبودند و بر(هایهای) گریه خود میافزودند. بالاخره آنقدر گریه کردند که (عموعبدالله) آتش غضبش شعله ورشده ازترس‌جان‌خود تصمیم بقتل بچه‌های خود گرفت وهرسه را جابجاخفه کرد .

همچه که‌ازاین جنایت خودفارغ‌شد پرده سیاه ووحشتناکی چشمان‌اورا مخفی کرد وهرآن برعصبانیت منتهی بجنون او افزوده‌میشد بطوری که تصمیم گرفت خودراازاین زندگی کثیف نجات‌دهد.

فوراً چاقوی کوچکی را که درجیب داشت درآورده میخواست خودرا بکشد که ناگهان همسایگان باطاق او وارد شده همچه که این وضع اسفناك رادیدندبدون تاملمچ (عموعبدالله) راگرفته بافریادهای گوش خراش‌خودسایر همسایگان رابکمك طلبیده بلافاصله همه‌دراطاق اوحاضرشدند .

(عموعبدالله) درمیان یکمشت همسایه ودوست محاصره شده بودوفقط ازآنها کتك میخوردوزخم زبان می‌شنید .

هرچه‌اصرارمیکرد که‌بگذارید علت‌قتل رافاش کنم گوش کسی بدهکار نبودتااینکه این‌خبر بگوش ژاندارمهای ده رسید .

ژاندارم‌ها بدون هیچ قصوری بمنزل‌اووارد‌شده بادست بند محکمی‌دست های اوراازپشت بسته ودر طویله‌ای بازداشتش نمودند .

اهل‌ده دسته دسته بمنزل (عمو عبدالله) میامدند و وقتی جنایت بزرك وبیسابقه اورامیدیدند بغض و کینه مخصوصی نسبت باوپیدامیکردند بطوریکه همه تقاضاداشتند باید (عموعبدالله) درخودده اعدام شود .

ولی باهرنیرنگی بود آنروز ژاندارمها (عموعبدالله) را ازشراهل‌ده نجات داده شبانه بنقطه دیگری بردند و پس‌از چند روز دیگر بایك پرونده قطوری اورا تحت‌الحفظ بتهران‌فرستادند تاهرچه زودتر بسزای کردار زشت خود برسد .

عموعبدالله بدون‌هیچ بیم وهراسی‌درنخستین جلسه‌محاکمه باهمان‌لهجه

ساده دهاتی جریان فوق رااقرار کرده بدون اینکه وحشتی‌داشته باشد باگریه بلند اظهارداشت: « من نمیخواستم این‌زن مهربانم رابکشم، ولی از آنجائیکه همیشه بدبختی نصیب‌ماست لگدمن بشکم اواصابت کردوجا بجامرد ،ازترس‌اینکه مبادا همسایگان ازاین موضوع باخبرشوند بچه هایم را خفه کردم ولی موفق نشدم خودرا ازاین زندگی کثیف‌نجات دهم. من مستحق مجازات شدیدهستم و تقاضادارم مرازودتر اعدام کنید».

درواقع عموعبدالله بااین جملات ساده خودمیخواست بگوید :

آقای رئیس دادگاه! شما که باذست‌بندقپانی مراازیك نقطه دورافتاده مازندران برای محاکمه ومجازات بتهران‌آورده‌اید آیاخودمیدانید که مسئول این جنایت بزرك کیست ؟ وچه عملی موجب شده که من ثمره زندگی خودیعنی اطفال بی‌گناهم رابکشم !

من دراثرفقر وتنگدستی، دراثر بیکاری وظلم‌طبیعت، دراثرفشار ارباب های گردن کلفت وبی‌اعتنائی دولتهای‌پوشالی اقدام بقتل۵ نفر، آن‌هم از بهترین وصمیمی ترین شرکای زندگی خود کرده‌ام!

من هرروز ازسپیده‌صبح تاسیاهی‌شب ، درسرما و گرما ، در زیربرف و باران ، دردشت ودمن، در بیابان وصحرا باشدت‌رنج میکشیدم تالقمه نانی‌برای بچه‌هایم تهیه کنم .

من‌قبل‌نخست وزیراز ازمیخاستم وزندگی واستراحت‌را برخود حرام کرده برای کسب معاش ازمنزل خارج میشدم‌وتاآخرین ساعت‌شب باهمان‌وضع رقت‌بارجان میکندم تابتوانم همین اطفال بیگناه‌م ومعصومم راازمرك نجات بخشم. امااین‌مملکت خراب‌شده، این کشور نفرین‌شده، این‌سرزمینی که درواقع بهشت جنایتکاران وغارتگران وجهنم بی‌نوایان وسیه روزان است مگرمرا آسوده گذارد تابتوانم باهمان رنج بی‌پایان بزندگی رقت‌بارخودادامه دهم ، آنقدر با من مبارزه کرد تابهترین یادگارزندگی خودرا باقساوت نابود کردم . من‌قسی القلب نبودم بلکه روزگار مراچنین کرد .

آخراین چه‌مملکتی‌است ، این چه کشوری است که من‌باید درتمام سال روزی ۱۸ ساعت کار کنم وخرج بخورونمیر یکماهم رانداشته باشم وارباب بی مروتم ابداً دست بسیاهی و سفیدی نزند وسالی چند میلیارد از دسترنج من و همشهریان مرادربهترین کافه ها مصرف کند . آنوقت من‌از گرسنگی زن وبچه خودرا بکشم واو...!!

کدام قانون ، کدام‌آئین‌نامه ، کدام شرافت وکدام وجدان و دیانتی اجازه میدهد که دریك مملکتی بیعدالتی وهرج ومرج وظلم اجتماع تابااین حد

رسیده باشد که طبقه فعال ومولد ثروت ، طبقه رنجبر وزحمتکش تمام دسترنج خودرا تسلیم یکعده مفتخور وطفیلی نموده وخوداز ثمره رنج خویش باندازه یك شکم سیر برداشت نکنند !

اگر عدالت اجتماعی درقاموس مملکت ما اینست پس نیست باد این عدالت ، اگر دین داری ومملکت داری در نظر سیاست مداران ومتدینین ایران همین است که محو باد این دیانت وسیاست، اگر ضعیف نوازی وحمایت ازطبقه رنجبر وزحمت کش اینست که نابود باد این حامیان وزیردست نوازان .

ما ازگرسنگی میمیریم درحالیکه بر روی اجساد ما فریاد واوطنا میزنند ، تفو براین روزگار ومملکت .

آقای رئیس دادگاه ! شما که چگونگی زندگی مرا ازاول تاآخر دیده اید وحرف‌های مرا با کمال علاقه گوش داده اید ؟ .

شمارا بخدا ، بوجدان، بشرافت، بهرچه که‌در نظرشمامقدس‌است . خوب دقت کنید . من‌مسئول این جنایت بودم یا نخست وزیر و وزراء ، من مسئول این‌قتل فجیع بوده‌ام یاشماهائی که ازدسترنج مااتومبیل‌های ٤٦ تهیه میکنید و بروزی چندصدهزار ریال قانع نیستید ، من مسئول‌هستم یااینهائی که‌فریادوطن پرستی آنها دنیارا بلرزه درآورده واصلا نمی‌دانند که دریك نقطه دورافتاده مازندران یك‌همچه دهی وجود دارد که مردم ازشدت فقر وتنگدستی زن وبچه خودرا میکشند .

من مسئول هستم یااین دستگاه متزلزل ولرزانی که برروی سیل‌اشك بی نوایان بناشده وآه وحسرت ملیونها نفرمردم سیه روز رابدنبال دارد .

آیاتصدیق نمی‌کنید که این دستگاهها و سازمان‌های عریض و طویل فقط وفقط برای نابودی بی‌نوایان تهیه شده وطپانچه‌ایست درجیب طبقه توانا وسرمایه دار که هر وقت‌ما بخواهیم حقوق حقه‌خودرا ازآنها مطالبه کنیم آنها بایك اشاره بماشه‌همان طپانچه ، قلب مارا از کارمیاندازند ؟

آیاتصدیق نمی کنید ازروزاول ، ازهمان دقیقه‌ای که دنیابوجود آمده قوه قهریه‌ای‌هم برای نابودی ماایجادشده است ؟!

آیاتصدیق نمی کنید ، که‌این ژاندارم‌ها وپاسبانها و ادارات دولتی و خلاصه سازمانهای گل و گشادفعلی برای حفظ حقوق توانگران و پایمال کردن حقوق ضعفاً تشکیل‌شده‌است ؟

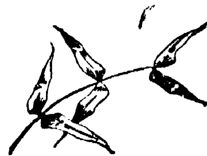
اگر تصدیق نکنید شماهم بدون شك بی‌وجدان و بی‌شرفید ویاازاین نمد کلاهی دارید . و الااین حقیقت راهیچ پرده سیاهی نمی‌تواند پنهان کند واین

خورشید تابان راهیچ ابر تیره‌ای قادر نیست مخفی نگهدارد و اگرچند لحظه‌ای بازور نهان شود سرانجام ماهیت خودرا نشان میدهد ومعلوم می‌شود که :

ماه هیچ‌وقت زیر ابر نمیماند .

حالا باشنیدن این کلمات ، هر کاری میخواهید بکنید . شمازورداريد، قدرت ، هر کاری که بکنید من نمیتوانم مانع اجرای آن شوم، مـرا محکوم کنید وزودتر بسزای عملم برسانید ، تا کار گردانان کشوردرروز اعدام من در پای چوبه‌دار نظر تحقیر آمیزی بجنازه گردن کج وسردشده من انداخته درپای تنگهای مشروبی که بقیمت‌جان ماتمام میشودقهقهه مستانه بزنندو براین دستگاه شرم‌آور بیشتر بخندند» .

افسوس که اوزبان نداشت تااین جملات تاثر آورخود رابگوش سنگین اولیای امور برساند تامحکوم بحبس ابدنشده درزمره جانیها در کریدورهای زندان بسر نبرد .؟!



آقای (د) بچه تاجر مشهور برای خاطر یك (تف) ۲۷۰۰ ریال ازدست میدهد ؟!

حقه جدید جیب بری «تف اندازی»

آقای (د) دانشجوی دانشکده پزشکی که از بچه تجار پولدار معروف بازار است با لباس خیلی مرتبی از سبزه میدان بسوی بازار کفاشها روانه میشود تا درحجره پدر ازدخلهای سرشار او از نزدیك آگاه شود.

همچه که سرازیری اول بازار را طی میکند یك جوان شیك تر از او که کلاه شاپوی سبدی خودرا خیلی کج تر از بچه لردهای لندن گذارده بود مثل علف هرزه در مقابل پایش سبز شده با وقار ومتانت فوق العاده ای که فقط مخصوص اشراف زادگان تهران است بآقای (د) میگوید:

ببخشید! نمیدانم کدام احمقی روی یخه شما (تف) انداخته است؟!

آقای (د) که اصلا انتظار چنین واقعه ای را نداشت بمحض شنیدن این جمله رنك از چهره اش پریده مثل اینکه آسمان برسرش خراب شده باشد چشمان باحیای خود را بیقه لباسش میاندازد وبا نهایت تعجب می بیند یك (تف) خیلی غلیظ بالای (پوشت) او ازشدت بیرنگی میدرخشد.

آقای (د) درحالیکه وجود نازنینش بهم خورده بود وبه بی تربیتی مردم ناسزا میگفت و باین دولتهای پوشالی که عرضه ندارند این مردم بیشعور را بمسلسل ببندند حمله میکرد بطور ناگهانی مورد لطف آن مرد تازه وارد قرار گرفته که باو میگوید:

عیب ندارد، این مردم فرهنك ندارند که تربیت داشته باشند، حالا نگران نباشید من یك دستمال تمیز دارم وآنرا برای شما پاك میکنم، زیرا ما باید درچنین مواقعی بهموطنان خود یاری کنیم والا درجبهه جنك که عرضه نداریم کمکی بهم بنمائیم.

این جمله مرد تازه‌وارد قوت قلبی بآقای (د) داده با چندجمله تشکرآمیز صورت خودرا بعقب برمیگرداند تا شکل نحس ونجس آن (تف) قهوه‌ای‌رنك را نبیند.

وضمناً برای اینکه رفیقش بهتر وزودتر کتش‌را پاك کند جملات تشکر آمیز خودرا مرتباً چرب‌تر میکرد.

مرد تازه‌وارد یا جیب‌بر کهنه‌کار، از این موقعیت استفاده کرده دست راست خودرا زیریخه کت یا پهلوی کیف اسکناس آقای (د) برده در حالیکه کت را سفت چسبیده بود با دست‌چپ دستمال‌را محکم بکت‌او میکشید ودرخلال همین کش‌وقوس (کیف) مملو از پول وتصدیق رانندگی وعکسهای معشوقه و نامه‌های عاشقانه اورا بیرون‌میکشد وباومیگوید:

حالا ملاحظه کنید چقدرخوب پاك شد، تصور میکنم وجودتان دیگربهم نمیخورد.

آقای (د) سرخودرا بجلو برمیگرداند ومی بیند انصافاً (تف) بطوری ازروی کت او پاك شده مثل اینکه همچه (تفی) ازروزاول خلق نشده وروی کت اوهم نیفتاده است.

آقای (د) ازاین‌عمل آقای (جیب بر) خرسند بود ونمیدانست با چه‌زبانی ازاین‌فداکاری او تشکر کند وپیش‌خود میگفت بایدهرطوری‌شده من‌فداکاری غیرقابل تصور این جوان اصیل‌را جبران کنم.

پس‌ازده‌دقیقه لفاظی، (جیب بر) که ازترس میلرزید بآقای (د) اسم و آدرس وشغل یکی‌ازبچه تجارمعروف تهران‌را میدهد و باو میگوید چون کار فوری دارم باید هرچه زودتر بروم ویکدست محکم وگرمی‌هم محض‌رضای‌خدا بآقای (د) میدهد و از او جدا میشود.

آقای (د) همچه که از بازار کفاشها سرازیر میگردد یك‌جفت کفش‌مشکی زیبائی نظرش را جلب‌میکند و پس از نیمساعت چانه‌زدن حاضرمیشود که ٤٥ تومان برای‌آن بپردازد.

بانهایت اطمینان دست‌بجیب بغل‌خود میبرد ومی‌بیند همه‌چیز هست جز همان کیفی که ۲۷۰۰ ریال وجه‌نقد داشت.

آقای (د) سراسیمه بکلانتری مراجعه میکند وجریان‌را ازاول تا آخر شرح‌میدهد وپس‌ازاینکه کارکنان کلانتری ماجرای (تف‌اندازی)را برای او شرح میدهند خنده تأسف‌آوری کرده میفهمد که این‌هموطنان گرامی!! برای‌چه حاضرهستند که حتی با (تف) کت یکدیگرهم بازی کنند.

آقای (د) از کلانتری مأیوس برمیگردد واگرحالااورا دراستخر (تف) بیاندازندجرأت نمیکند از کسی کمك بخواهد.؟!

شاهکار یکزن دلال برای ربودن دوشیزهٔ ساده لوح

عروس یکشنبه

چگونه مشدی عباس ۵۳ ساله دوشیزه ۱۹ ساله را بازدواج خود درآورد ؟

(مشدی عباس) پیرمرد ۵۳ ساله‌ایست که هنوزهم با وجود کبرسن و شکست پیری گوشش میجنبد ومیخواهد درمیان جوانها (سری) داشته باشد .

گرچه مشدی‌عباس بقال‌است ولی‌چون‌عایدی خوبی‌دارد تا بحال‌متجاوز از پنج‌زن عقدی وصیغه گرفته و بازهم مثل‌یك‌جوان پرعطشی است که در کنار چشمه زلال آبی نشسته و هرآن میخواهد خود را ازشهد عشق سیراب کرده کرده نیروی جوانی‌را تجدید کند .

همین‌افراط درشهوت این پیرمرد موجب‌شده که سرانجام اسراراوفاش شده یك‌پرونده خواندنی‌او بدست من بیفتد .

(مشدی عباس) یکماه پیش بیك زن دلال مراجعه میکند تا یك دوشیزه خوب و خوشگل برایش پیدا کرده در مقابل یك پول چائی شیرینی دریافت دارد .

دلاله مزبور که از روحیه (لوطی‌منش) و گشادبازی مشدی‌عباس خبر داشت با شنیدن این جمله جانی گرفته برای پیدا کردن یك دختر مورد نظر بجستجو میافتد .

پس‌ازسه‌روز دویدن وازاین‌خانه بآن‌خانه سرکشیدن درپشت‌امامزاده یحیی‌دختر۱۹ساله‌ای بدندان او گیرمیکند .

دلاله‌مزبور میبیندااین دخترآبله رو گرچه دربدربختی مسابقه راازسایر همسالان خود ربوده‌است ولی باندازه‌ای طنازوبانمك است که بخوبی میتواند دل‌مشدی عباس رابدست بیاورد .

فوراً بامادرش که رختشوی محله بود گرم میگیرد و باو میگوید :
بخت دخترت بازشد زیرا یك جوان دیپلمه که در اداره ماهی ۲۰۰ تومان حقوق میگیرد عاشق دختر توشده و مثل بت اورا می پرستد تو باید از این موقعیت استفاده کرده تادیر نشده دخترت را باو بدهی تا از این زندگی نجات یابد .

رختشوی بیچاره که از خرج دخترش بتنگ آمده و از روزگار هم بی اندازه بیم داشت و می ترسید دخترش بسلامت بمنزل نرسد باشنیدن این جمله تمام هوش و گوش خودرا ازدست داده ششدانگ عاشق این جوانکی میشود که در اداره ماهی ۲۰۰ تومان حقوق میگیرد!

فوراً دخترش راصدا زده باومیگوید : « سماور » را آتش کن و چند چائی گرم و نرم بناف این دلاله به بند زیرا میخواهد بخت تورا باز کند .

دخترك حسب المعول ازدلاله پذیرائی خیلی گرمی میکنند و آنروز بحمدالله بخیر میگذرد .

صبح فردا دلاله بایك پسر نسبتاً شیك وخوشرو بمنزل آنها می آید. آنها وقتی چشمان میشی وموهای سیاه ومواج اینجوان قدبلند راباآن لباس مشکی و شیکی کــه دربر داشت می بینند تصورمی کنند در خواب عمیقی فـرو رفته و این رؤیاها مانند همان مثلی است که می گویند: **شتر درخواب بیند پنبه دانه.**

آنروزهم بسلامت میگذرد و وعده ازدواج باشرائط خیلی سهلی گذارده میشود .

دلاله در ظرف چند روزی که بااین مادرو دختر تماس پیدا کرده بود بطوری آنهارا تحت تأثیر قرار میدهد که آنهاازجان ودل دوستش داشته اورا یك زن باعاطفه ومهربانی میپنداشتند .

همین حقه بازی این دلاله موجب شد که روزازدواج مادر عروس گفت من بمحضر نمیایم و توخودت برو این کاررا باشرائطی کـه قرار گذاشته ایم تمام کن .

دلاله بمحضر بهمراه آنجوان میرود ووعده ازدواج گذارده میشود و دختر در مقابل قیافه آن جوان که پسر دلاله بود بعقد مشدی عباس ۵۳ ساله که تصادفاً شناسنامه اش ٤۷ ساله بوددرمیاید ومراسم تشریفات عقد بپایان میرسد.

صبح فردا دلاله مجدداً بمنزل آنها میرود و قرار میشود که همانشب بلافاصله ازدواج صورت گـرفته و آن دوشیزه بدگل بازدواج آن جـوان خوشگل درآید !

دلاله بمنزل عروس می آید و هرآنچه شایسته آن دختر بود اورا مزین

میکند و باسلام وصلوات بمنزل خراب‌شده مشدی عباس میبرد .

(مشدی‌عباس) هم‌آن شب ریش هارا ازبیخ تراشیده و سبیل‌هارا از انتهازده با کمك رنك وحنامیخواست موهای‌سپیدتراز برف خودرا که بزرگترین نشانه پیری‌است درپرده استتار جوانی‌نهان کرده تاآن دوشیزه متوجه پیری و شکستگی اونشود .

دخترك باطنازی وغمزه مخصوص‌عروسان بسوی منزل‌مشدی‌عباس‌میآید

عروس همچه که بمنزل مشدی عباس واردمیشود وچشمش بلباس‌داماد وآن پیرمرد (اکبیری) میافتد خیال میکنداوپدر داماد است واین مهرومحبت اوناشی ازهمان مهرپدری‌است .

ولی‌شب، هنگامیکه باید غرق درشادی وشعف‌باشد میفهمد که بازدواج این پیرمرد منحوس درآمده‌است . اما افسوس این موقعی بود که کار از کار گذشته‌ودرمیان یك سلسله ازاقوام‌مشدی‌عباس‌محاصره شده‌ودیگر جرأت‌نمیکرد که بگویدمن بازدواج اودرنیامده‌ام .

آنشب‌را باهر بدبختی ورنجی بود بصبح میرساند وصبح یکسره بمنزل مادرش میرود و اورا باداره آگاهی می‌برد وجریان را از اول تاآخر شرح می‌دهد .

مامورین آگاهی بلافاصله (مشدی‌عباس) رادستگیرکرده همان روز بافشارمجبور بطلاقش کرده اوراتحویل زندان میدهند .

حالااین پیرمرد در زندان مجدداًهمان ریشهای سفید را گذارده و در پیشگاه خدامیگوید : استغفرالله .

درحالیکه یك‌دوشیزه تیره بخت رادرپرتگاه مخوفی افکنده واورافدای (شهوت) پیری خود کرده‌است . اینجاست که واقعاً باید گفت :

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند .

اداره آگاهی بایداین‌قبیل گرك صفتان‌را هرچه زودتر بسزای اعمالشان برساند .

قتل برای یک قران

فقر چگونه علی حمال را درخونش میغلطاند

درمشهد مقدس، درآنجائیکه مردم دسته دسته ازاطراف برای زیارت حضرت رضا (ع) می‌شتابند، درآنجائیکه پولهای گزاف برای صرف درراه خدامصرف میشود، درآنجائیکه آستانه قدس رضوی، باملیونها ثروت خودزوار رادر آغوش میگیرد، درآنجائیکه مردم پس‌ازخرج صدهاهزارریال سر برآستانه‌اش‌مینهند، ببینیدفقر چه جنایتی میکند .

این جنایتهانشان میدهد که هیئت‌های حاکمه‌ما تاچه‌اندازه بسرنوشت مردم بی‌اعتناهستند ، ودرعین حالیکه چندین میلیارد صرف کاخ آسمان خراش دادگستری ودستگاههای عدالت پروری !! میشود ، دریك نقطه‌ایران یك‌فرد ایرانی برای‌خاطر (یکریال ؟!) بقتل میرسد .

شایدشماهم بگوئید آن‌فردی که برای‌یکریال ازجان‌خودش صرف‌نظر میکند دیوانه‌است ! وعقل خودرا دربازار اجتماع ازکف داده ، ولی من بشما اطمینان میدهم که اگر لحظه‌ای باتوده‌های وسیع ورنجدیده ایران همصحبت شوید، اگراندکی باآن مردم‌لخت وبرهنه‌ومریض ودربدری که در ۲٤ ساعت یك‌وعده غذاندارند روبروشوید ، می‌فهمیدچه بدبخت مردمی برای خاطرهمین یك‌قرانها ازگرسنگی درزیر سایه کاخهای رفیع‌جان میسپارند وهیچکس حتی همینهائی که فریاد واوطناميزنند برمرك آنهاتاسف نخورده‌اند .

زیرامرك فقرامانندننك توانگران صداندارد وهرروزصدها نفرازاین قافله‌سیه‌روزان بوادی‌خوشبختی‌خود یعنی قبرستان میروند وهیچیك ازمن وشما وآن مقامات بالاترهم‌خبرندارند که همچه افرادی دراین

سرزمین وجود داشته اند که دراثر تنگدستی خود را تسلیم مرگ کرده اند.
درهرحال من چندنمونه بارزاز این مرگ ومیرهارادردست دارم که اگر فرصتی شد یك آنرا برای شما تشریح می کنم وشماهم اگر نمونه‌ای سراغ دارید برای من بفرستید شاید بتوانیم یك مجموعه کامل برای آیندگان باقی بگذاریم زیرا دولتها وزمامداران ما آنقدر گرفتاریهای سیاسی وزدوبندهای دیپلماسی وشخصی دارندکه باین حرفها نمیرسند واگرهم بفهمند تازه عین خیالشان نیست.
(علی حمال) هم که امروزذکرخیرش بمیان آمده ازتیپ همانهاست که یکریال را بیشترازجان خودش دوست می‌داشت.
البته اومانند سرمایه دارها نبود که بپول اینقدرها اهمیت بدهد و مانند آنها اگر کسی دست بتر کیب اسکناسهایشان بزند فوراً انتحار کنند. نه، اوفقط میخواست باآن یکریال ۵ سیر نان بیشتر برای زن و بچه‌اش تهیه کند تابچه‌هایش از گرسنگی دیرتر بمیرند وزجرروزگار را بیشتر بچشند.
(علی حمال) مرد کاسبی بود، خدا بیامرزد پدرش را که اوهم حمال بود، ازجدشان خبری دردست نیست ولی من قطع دارم که اوهم حمال بودزیراهنوز این سیستم پوسیده اختلاف طبقاتی در کشورما از بین نرفته. هرچه بچه حمال است باتمام استعداد خدادادهای که دارند باید حمال شوند وهرچه بچه تاجر ودزد ومحتکراست باید تاجرشده ارزهای مارا بآمریکا بفرستند. یابازوروحقه بازی وگرفتن معلم سرخانه یك کاغذپاره‌ای بنام دیپلم ولیسانس تهیه کرده اقلا در نیویورك بتوانند سبیل دوگلاسی خودرا نازکتر کرده پوشت قرمز خودرا ظریف تر بگذارند تادوشیزگان (هولیود) زودترفریفته جمال آنها شوند!
(علی حمال) یك صورت کشیده بی گوشی داشت که اگر چشمان بی فروغ او گاهی درمیان آن حرکت نمیکرد مردم اورا بااسکلت اشتباه میکردند.
لبان تیره ودندانهای کثیف وسیاه شده وموهای ژولیده و «مجعد» او نشان میداد که درزندگی معنی بهداشت و نظافت رااصلا نفهمیده ووقتی چشمان اطرافیان او بصورت وحشتناك وریشهای مشگی‌اش میافتاد تصور میکردند بایك بز کوهی روبروشده‌اند که درزمره ملت کهن سال ایران؟ درآمده است.
(علی حمال) چندتکه پارچه پاره پاره رابهم وصل کرده وآن را بتقلید دیگران بنام «کت» بتن کرده بود که یکسال ونیم بوداز تنش خارج نشده وحتی بدن زردرنگش دراین مدت رنگ حمام راندیده بود.
«علی حمال» ازصبح بیرون میآمد وهروقت که سرش خالی میشد در وسط آفتاب پهن میشدوچند خارش محکم ببدن خود میدادوسپس مشغول جستجو می پرداخت تاحشرات موذیه راازصحنه بدن خود دور کند تالااقل آنهاهم مانند

محتکرین وتجار وخلاصه طفیلی های اجتماع خون بدن اورا نمکند.

اومیگفت! من عجب بدبختی هستم. تاجر، ماموردولت، رجال، شیخ، روضه‌خوان، محتکر همه وهمه دندان هایشان راتیز کرده‌اند که خون بدن نحیف و امثال مرا بمکند والحمدلله زور شان‌هم میرسد ومی کنند ولی نمی‌دانم این «حشرات موذیه» چرا به‌آن هاتاسی کرده دست ازجان ما بر نمیدارند.

حالا که زورم به‌آنها نمیرسد لااقل با کمك آفتاب اینهارا بسزای کردار شان برسانم **تاشایدروزی برسدکه پنجه قهارانتقام از آستین عدالت بیرون آمده گلوی آنهاراهم بگیرد و به‌دست من بدهدتادرپناه اتحاد واتفاق آنهاراهم مثل اینها سته‌دسته قربانی ونابودسازم.**

او فکر و ذکرش همین بود ودرانتظار کار، خداخدا میکرد.

(علی حمال) تشنه کار بود، او یك کوله پشتی پوسیده و کلفتی داشت که تقریباً ۲من وزن آن بود وهمه‌روزه اورا بدوش‌میگرفت ودرخیابانها ومغازه‌ها و کاروانسراها و گاراژها وخلاصه هرجا که کاری سراغ داشت میرفت ولی همه اورا با ترشروئی رد میکردند.

زیرا فلان‌زوار که صدهاهزارریال‌خرج مسافرت کرده بود آنقدرشهامت و گذشت نداشت که ۵ ریال از آن مبلغ هنگفت‌را در مقابل کار بزن‌وبچه این حمال بدبخت بدهد تا او از گرسنگی نمیرد.

(علی حمال)هم بجامه‌دان‌ها، بارها، صندوق‌هاورختخوابهائی که‌ازماشینها فرود میآمد با نظرحسرت مینگریست و هرآن انتظار داشت که یکی از آنها بسوی‌او آمده تا با حمالی آن بتواند لقمه نانی‌تهیه کند.

وقتی یك جامه‌دان از روی ماشین فرودمیآمد ۲۰ نفرحمال پیروجوان بسوی‌اومیدویدند وهریك برای‌حمل آن بردیگری سبقت‌میجستند زیرا همه آنها زن‌وبچه داشتند وهمه کارمیخواستند وحق‌هم‌داشتند که برای‌یافتن کار بایکدیگر مبارزه کنند.

این طرز فکر مخصوص آنها نیست، امروز بیکاری درایران قتل‌عام میکند، جوانان پرشور یاگل‌های سرسبد جامعه که ازدانشکده‌ها و دبیرستانها با مغزهای پراز (ارقام مدهش) ریاضی و تئوری‌های (ژان‌ژاك‌روسو) بیرون می‌آیند وقتی در صحنه اجتماع قدم میگذارند، می بینند در مملکت ما همه آن چیزهائی که خوانده‌اند حرف مفت است، اینجا باید دزد بود، هوچی بود، پارتی داشت، پول‌داشت، اعمال‌نفوذ کرد، زبان‌درازی کرد، بافراد متوسل‌شد، برجال مقوائی تعظیم کرد و دست‌های آنها را بوسه زد تا یك شغل‌حساس و نان‌داری بدست آورد.

ولی هر که به‌پیروی ازآن تئوری‌ها و بصرف‌خواندن آن کتابهای‌قطور

عزم سعادت کشور و نجات مملکت کرد فوراً سیلی های سنگینی از این کار گردانان نالایق میخورد که باید از فرط بیکاری و بی اعتنائی بدانشکده ها عقب نشینی کرده تا ابد دم از اصلاح مملکت وسعادت کشور نزنند و از شدت بیکاری هم بشاگرد بقالی وعطاری متوسل شود .

زیرا اینها همه در قاموس کار گردانان کشور ما حرف های بی معنی است، همه این ها برای خر کردن یکعده جوان وسوار شدن آنهاست ، خلاصه همه این ها بندهائی است که یکعده مفتخور وخرسوار بپای سایرین بسته و از آنها دو پشته سواری میگیرند وهر که برنگ آن ها در نیاید باید یا از گرسنگی بمیرد یا مثل (علی حمال) برای کار سرودست بشکند .

(علی حمال) عقلش باین ها نمیرسید والا اوهم مثل سایرین دزد میشد، جیب میبرید، اموال وناموس مردم رامیبرد ودراندك مدتی هم صاحب پارکهای زیبا واتومبیل های لوکس ویك ده ششدانگی میشدوهم قره نوکرها برآستانه او بوسه میزدند چنانکه اکنون صدهانفراز « علی حمال » پست تر دارای این مقامات واحترامات هستندوهیچکس هم بآنها نمیگوید بالای چشم شماابروست .

اوچون این راههارا بلد نبود ، کارش فقط پرسه زدن درخیابانها وپیدا کردن کار بود تا بتواند خانواده خودرا ازمرك نجات دهد .

اوهمه روزه ازصبح تاغروب میدوید ، گاهی روزها که اصلا کاری پیدا نمیکرد . وقتی هم که یك کار کوچك باو برمیخوردصاحب مال دوساعت چانه میزد ویکساعت ونیم اززندگی رقت بارخودسخن میگفت تابتواند اجرت حمالی اورا ازیك تومان به ۸ ریال تنزل دهد .

بدبختی اینجاست که اغلب تجاروخرپولهارك خواب اینقبیل حمالهارا بدست آورده اند. آنهاچون میدانند که اینها تشنه کارند یك باری که خوداقرار دارند باید دوتومان حمالی بدهند بانظیر (علی حمال) به ۵ ریال طی میکنند زیرا میدانندچون او کارندارد اگریکریال هم باوداده شود میگیردواینکاررا هم انجام میدهد **زیرا درایران مزدمطابق کار نیست بلکه مزدمطابق با شدت وضعف احتیاج افراداست .**

چه بسا صنعتگران وهنرمندانی که باآن ذوق سرشار واستعداد عجیب با روزی چندریال اجیر میشوند وقریحه ذی قیمت خودرا درمقابل وجه ناقابلی در پیشگاه یکعده مفتخور گرومیگذارند وآنهاهم هرچه زورشان می رسد ازاین منبع پرنعمت بهره برمیدارند و بالنتیجه پس ازچندسال خود میلیاردرشده این هنرمندان تریاکی وشیره ای میشوند .

یك گرفتاری عجیب علی حمال همین بود، زیرااو باهمان قیافه لاغروزرد

رتك خود بارهای سنگین‌را بردوش‌میگرفت‌وازسنگینی آنهم باك نداشت‌ولی‌در مقابل اجرت ناچیزی دریافت میکردزیرا محتاج بود **واحتیاج‌هم انسان را بهرعملی‌حتی دزدی‌واداره میکند.**

عجب این بود که گاهگاهی زخم زبان‌های خنده آوری از تجارمی‌شنید، اوهروقت بحجره پرازشکوه ومملواز اجناس‌یکی‌از آنها میرفت و کاری‌مییافت تازه درمقابل استدلال اوسرتعظیم فرودمیآورد.

زیرا پس‌ازیکساعت چانه زدن واجرت ۵۰ ریال رابده ریال رساندن تازه آن تاجر گردن کلفت که گوئی اسکناسها بجانش بسته‌است باخونسردی مـی گفت:

بایداین جنس‌را باهرقیمتیکه دل‌من‌میخواهد حمل کنی، زیراا گراینکار نباشد باید درخیابان‌ها بیکار باشی وپرسه‌بزنی واجرتی دریافت نداری، حالا حمل‌این جنس‌را بابیکاری قیاس کن خواهی‌دید چقدراستفاده داری و هرچه بتو بدهم غنیمت است.

« علی‌حمال » گرچه‌میدانست حرف او بی‌منطق‌است‌ولی‌احتیاج منطق و استدلال را درهم می‌شکست و میگفت حق بااوست و باید تا از گرسنگی نمرده‌ام مال التجاره اورا بمنزل برسانم وباهمین عایدی کم خودرا از مرك نجات دهم.

یکروز (علی‌حمال) مانند سایر روزها از بیغوله‌خود خارج‌شد. آنروز صبح برخلاف همیشه برای پیدا کردن کار خیلی تلاش نکردچون درمقابل‌مغازه زیبای‌یك مبل‌ساز کمد بزرگی نظراورا جلب کرد که‌گویا بانتظار « حمال » گردوخاك میخورد.

« علی‌حمال » پیش‌دوید تاقبل‌از دیگران آن« کمد »راحمل کند. صاحب مغازه‌هم بادیدن اوراضی شد که ۲۵ ریال درمقابل حمل « کمد » باوبدهد اما چون او بتنهائی نمیتوانست کمد راحمل کند ناچار یکی دیگر ازرفقای خودراصدا زدتابالاتفاق آن بارسنگین را بمقصد برسانند.

دو نفری زیر باررفتند، یکی ازجلو ویکی ازعقب پابپای‌هم بسوی‌مقصد حرکت کردند.

هرچه بسوی‌مقصد نزدیکتر میشدند قطرات عرق درروی پیشانی پراز چروك آنها زیادتر میشد ورنج کار بیشتر آنها راآزارمیداد ولی آنها بازمزمه « علی ـ علی » چشم بزمین دوخته بسوی مقصدمی‌شتافتند.

سرانجام پس‌ازیکساعت‌دیگر بمقصد میرسند و کمد رابصاحب اصلی آن میرسانند و۲۵ ریال اجرت حمالی خودرا دریافت میدارند.

تقسیم پول شروع میشود ، علی حمال که زورش بهیچکس نمیرسید حالا درمقابل او میخواست خودرا بزرگتر جلوه دهد زیرا از حیث سن ازاو بزرگتر بود. او که میدانست هیچکس برای او قدر وقیمتی قائل نیست در مقابل آن حمال جوان عرض اندام میکرد و میخواست باو نشان بدهد که براو سمت استادی و برتری دارد .

همین کوته فکری اوموجب شد که بالاخره درخون رنگین خود بغلطد زیرا ۱۳ ریال از آن ۲۵ ریال‌را برای خود برداشت و۱۲ ریال دیگرش را با بی اعتنائی به آن حمال جوان‌داد .

حمال جون که دیده بوداز مبدء تا بمقصد پا بپای علی حمال راه آمده و باندازه اودرزیر بار ، عرق ریخته است از این عمل بغضب افتادو فشار کار ورنج روز گارو اهانت رفیقش دست بدست‌هم داده وسیله مبارزه را فراهم کرد !

بدواً مبارزه زبانی باردو بدل کردن فحشهای آبدار که معمول مردم ایران است شروع‌شد و بالاخره کار بزدوخورد کشید .

زدوخورد آنها برای خاطر همان یك‌قران باندازهٔ شدیدشد که حمال جوان یك لگد محکم بپهلوی علی حمال‌زد .

از آنجائیکه باید بدبختی ثمره‌خود راتحویل آنهادهد ، همان یك لگد مؤثر واقع‌شده « عملی حمال » درمیان کوچه بسختی بزمین افتادو بافریاد و گریه ازعابرین استمداد می‌طلبید .

مردم فوراً حمال‌جوان رادستگیر کرده بازداشت نمودند و« علی حمال » رابسوی مریضخانه بردند که پس‌از ٤٨ ساعت فوت کرد .

« حمال جوان » درشهربانی وقتی خبرمرك « علی‌حمال » راشنید تمام کاخهای آرزوی خودرا درحال سقوط دید .

زیرااو میدانست که هیچ‌دست توانائی نمیتواند اورا ازمرك نجات دهد وازهمانجا خاطره چوبه‌داررا بیادآورد و پیش‌خود میگفت : برای جوان فلك زده‌ای چون‌من که هیچ وسیله‌ای ندارد جزاعدام‌مجازاتی قائل‌نمیشوند .

او فکرمیکرد هروقتیکه دستگاه عریض و طویل دادگستری بخواهد «ضربت شستی» نشان‌دهد وبگویدماهم مجرمین را بسزای اعمالشان میرسانیم فوراًیکی ازافراد نظیرمارا از سلولهای نمناك زندان بیرون کشیده باتشریفات زیادی بسوی چوبه دارمیبرند و بدون اینکه بآمال وآرزوها وحرفهای ماتوجه کنند طناب ابریشمی محکم ، چوبه داررا برگردن باریکتر ازموی مامیبندند وبایك تکان آهسته جان مارامیگیرند تادزدان گردن کلفت و شکم گنده قوت قلبی گرفته بدزدی وغارت گری وجنایات خودادامه دهند .

این افکار پریشان مثل پرده رنگارنگی ازمقابل سیمای وحشت زده او میگذشت واوجزمرگ واعدام درانتظار هیچ چیز نبود.

پس از دوماه معطلی، این حمال جوان که اسمش «عباس» بود بسوی تهران فرستاده شد ودرزندان قصردرردیف قاتلین بازداشت گردید.

این جوان گردن کلفت که دراثر مصاحبت بازندانیها مبتلا بتریاك شده بودوقتی درداد گاه حاضرمیشد بدون هیچ شائبه‌ای می گفت: «من میخواستم آن یك قران را که حق واقعی من بود ازرفیقم بگیرم ولی چون اوسماجت کرد کارما بزدوخورد کشید و چون خدا میخواست که او بمیرد لگدمن بپهلوی او خورد ومرد. من تقصیر نداشتم و نمیخواستم اورا بکشم ولی اوچون خودش «جان نداشت» مرد، حالا هر کاری میخواهید مرا بکنید»

چون دادگاه علت قتل راغیرعمد ودراثرفقروتنگدستی وشدت احتیاج تشخیص داده بودعباس را به ۵سال حبس مجرد محکوم کرده واکنون درزندان قصر بسر میبرد.



گوشواره گرانبها!

چگونه بوسیله یك جیب بر ایرانی بفروش رسید

آقای (ط) کارمند وزارت کشاورزی حقوق تیرماه خود را گرفته از خیابان شاهرضا بسوی بازارزرگرها میرفت تا یك چیزی بعنوان (چشم روشنی) برای عروسی خواهرزاده خود تهیه کند.

هنوز امتداد خیابان شاه رضا را نپیموده بود که یك جوان زردمو، با چشمان دورنك خود در مقابل او ایستاده خیلی ملایم وآهسته باو اشاره کرده می گوید:

آقا عرض داشتم!

آقای (ط) وقتی قیافه موقر و لباسهای فاخر و چهره محجوب این مرد خارجی را دید بدون اراده فرمان اورا اطاعت کرده پیش میرود. همچه که باو رسید اولین کلمه‌ای که ازدهان این مرد خارجی شنید این بود.

بازار زرگرها کجاست!

بدیهی است که **کلمه بازارزرگرها** بقدری شکسته ادا شد که آقای (ط) بدون هیچ شکی اطمینان حاصل کرد که این مرد قطعاً یاتازه‌از لهستان فرار کرده یا از کشور دیگری بسوی ایران آمده است.

آقای (ط) کمی (هاج وواج) شد و هنگامی که پیچ وخم خیابانهارا برای رسیدن ببازار بآن مرد فرنگی نشان میداد متوجه شد که اومضطربانه دست بجیب خود برده باجملات ناقصی میگوید:

(هنوز هست - نبرده‌اند).

آقای(ط) وقتی این جمله را شنید حس کنجکاویش تحریك شده میخواست ببیند این مرد کیست؟ و چرا آدرس بازارزرگرها را میگیرد؟ بهمین جهت باو میگوید منهم اتفاقاً همانجا کاردارم.

بیا باهم برویم؟!

آقای (ط) با آنمرد ناشناس قدم‌زنان بسوی بازارزرگرهامیایندودر بین راه ازهرمقوله سخن میگویند .

مرد ناشناس باهمان لهجه مصنوعی فرنگی خودمیگفت: من ازسرمایه‌داران بزرك لهستان بودم و درآنجا تجارت میکردم ودو کارخانه و صدهاشاگرد و مهندس داشتم .

ولی جنك جهانسوزاخیرو بیرحمی آلمانهای سنك دل موجب‌شد که من اندکی ازسرمایه هنگفت خود را ازچنك آنها بیرون کشیده از آنجا مهاجرت کنم . .

اگر بخاطرتان باشد باهمان لهستانیهائی که در سال ۱۳۲۲ کامیون کامیون بایران می‌آمدند بکشور شما وارد شدم .

ازآنموقع تابحال هرچه جواهر و اجناس سنگین قیمت داشتم بابهای ارزان فروختم بطوریکه اکنون میخواهم بروم بازارزرگرها تایك گوشواره خیلی اعلای (مادامم) راکه ازپدرش بیادگاردارد بفروشم .

زیرا مرك و گرسنگی مارا تهدید میکنند وجان بالاترین‌سرمایه است واگرمن زنده باشم دومرتبه می توانم ازاین جواهرات و بهتر از آنرا تهیه کنم . . .

آقای (ط) که دید یك (تیکه) چرب و نرمی پیدا کرده ومی‌تواندباآندك پولی گوش اورا از بیخ ببرد باومیگوید :

اگرممکن‌است این (گوشواره گرانبها) را بمن نشان بدهیدشایدمشتری خوبی بشمانشان دهم .

مرد ناشناس دست بجیب بغل خود برده بااحتیاط‌جعبه خیلی‌زیباودرخشانی راکه دانه های شیشهٔ روی آن مانند الماس ذیقیمتی میدرخشید، بیرون می کشد و خیلی ملایم در آنرا بازمیکند و با یك تیکه پنبه (گوشواره) سنگین قیمتی راکه برق آن چشمان آقای (ط) را بی اختیارازکارانداخته بودبیرون‌میکشدو آهسته باومیگوید :

همین‌است که‌اگر بدست زرگرها بیفتد میتوانند آنراچندهزار تومان بفروشند.

آقای «ط» وقتی یك چنین (گوشواره) ای را دیدازخوشحالی‌درپوست خود نمی‌گنجید و میگفت : عجب شانس خوبی دارم ومیتوانم کلاه سراین‌مرد خارجی بگذارم.

مرد ناشناس که حرص وولع آقای (ط) را برای خرید این گوشواره

میدید خیلی نازمیکرد ومیگفت هرچه زرگرها قیمت گذاشتند ۵۰ تومان آنرا از شما نمی گیرم زیرا مرد سلیم وخوش مشربی هستید وحق دارید ۵۰ تومان از من استفاده کنید .

آقای (ط) که خیال میکرد اگر زرگرها این گوشواره را به بینند برای خرید آن سرودست میشکنند با احترام فوق العاده ای باو میگوید : خیر ! آقا ، خودمان موضوع را حل میکنیم ، این زرگرها همه دروغگو وحقه باز ند ، اگر سراغ آنها برویم ما را ازمرحله (پرت) می کنند ، خودمان باقیمت مناسبی آنرا تمام میکنیم.

مرد ناشناس با کرشمه مخصوصی که آثار بی اعتنائی از آن می بارید گفت : من آنرا هزار تومان نقد میفروشم پس از شنیدن این جمله چانه زدن شروع شد و خلاصه پس از یکساعت (ور زدن) قیمت آنرا به ۷۵۰ تومان تمام می کنند .

آقای (ط) ۵۰۰ تومان بیشتر پول نداشت ومی ترسید اگر برای ۲۵۰ تومان بقیه آن بمنزل برود ممکن است شخص دیگری برسد و گوشواره را از چنك او بیرون نبرد .

بهمین امید میخواست با صحبت کردن فروشنده را بسوی منزل ببرد که ناگهان یك مرد ۵۰ ساله ای بایك ته ریش جو گندمی و یقه باز و خلاصه یك قیافه تمام (عیار) بازاری فرا می رسد ولحظه ای سخنان آنهارا گوش میدهد. همچه که بقول خود میفهمد صحبت از گوشواره است میگوید : **مسیو دیگر از آن جواهرات اعلاء نداری که بما بفروشی ؟!**

مرد خارجی همان گوشواره را نشان می دهد و او بلافاصله بدون اینکه تعمق یا مطالعه ای کند میگوید من این را ۱۰۰۰ تومان نقد می خرم وفوراً یك دسته اسکناس ازجیبش بیرون می آورد ومی گوید این ۵۰۰ تومان بیعانه اش تا بقیه آنرا درد کان بتو بدهم .

آقای (ط) که می بیند مشتری سرسخت وپروپا قرص دیگری برای گوشواره پیدا شده فوراً میگوید : خیر این را من خریده ام ، مطابق تمام قوانین و مقررات دنیا بمن میرسد ، اگر بمن نفروشید فوراً یك پاسبان صدا میزنم وهردو شمارا بکلانتری جلب می کنم و ممکن است گوشواره توقیف شود.

مرد ناشناس هم ازشنیدن این جمله قوت قلبی گرفته می گوید: مافرنگیها مثل شما ایرانیها آنقدرها پول دوست و نفع پرست نیستیم . تو راست میگوئی این گوشواره هم مال تواست ولی بشرطی که بقیه آن را بمن نقد بدهی.

آقای (ط) عصبانی شده فوراً ساعت (لوزینا) و قلم خود نویس زیباو کیف دستی و کلاه شاپور وانگشتر الماس خود را بیرون کشیده میگوید اینهم بجای ۲۵۰ تومان بقیه آن بگیرو گوشواره را بمن بده.

مرد ناشناس گوشواره را ازجیب بیرون کشیده باومیدهد ومیگویداین را بدیگران نشان نده(زیراملکه انگلستان‌هم نظیرآن را دارد اگر بدانند که جفت آن درایران‌است بهرقیمتی است آنرا میخرد وممکن‌است‌مورد تعقیب قرار بگیری که این رااز کجا آورده‌ای !؟)

آقای «ط» گوشواره را درجیب بغل خود محکم گذارده و درحالی که قلبش از خوشحالی میزد و از شدت (ذوق زندگی) پاهایش میلرزید بمنزل می آید و بدون اینکه بزنش حرفی بزند او را برداشته بسوی بازارزرگرها می برد.

اولین زرگری که قیافه «ذوق زده» و لبان خشك شده آقای (ط) را دید تصور کرد که اوجواهرات مسروقه ای دارد که اینقدر در فروش آن عجله می کند.

اورا به پشت دکان میبرد ووقتی می بیند که یك گوشواره بدلی‌ازجیب بغلش بیرون‌آورد باخنده باو میگوید:

آدم‌حسابی توچرا خرشدی:

این را ازهمان لهستانی خریده‌ای.

این بیش‌از۱۵ ریال‌نمی‌ارزد!

چقدر برای آن پول داده‌ای؟!

آقای (ط) که فهمید کلاه تا حلقومش فرو رفته دیگر نتوانست سخنی بگوید وجابجا ازترس بزمین افتاد و۱۵ روزدر بیمارستان سینا بستری‌شد. در حالی که ملکه انگلستان بدنبال اوو گوشواره‌اش می گردد ونمیتواندآنها را پیدا کند؟!

مامورین آگاهی عقیده‌دارند که‌این‌شخص یکی‌ازجیب برهای‌فوق‌العاده باهوش وزرنگی است که با رفیقش هرروز نیرنك تازه‌ای می‌ریزد و پولهای مردم تیره‌روزی را که بخیال استفاده سرشارهستی وزندگی‌خودرااز‌دست‌میدهند باهمین سادگی میربایند.

من عقیده دارم که این جوان باهوش بااین قریحه‌ای که دارد سیاست مدارترین رجال را میتواند در دام بیاندازد و فعلا هم در بهترین کافه های تهران رفقایش را دورخود جمع کرده بطریهای عرق را بسلامتی‌تمام ملت‌ایران مخصوصاً زمامداران‌لایق کشور! بالامیکشدو ازهمانجا نقشه یك‌جیب بری‌دیگری

رامیریزد بااین طرز خدا عاقبت همه مارا بخیر کند. زیرا ممکن است بما هم رحم نکرده بهر نحوی است یك نیرنگی بزند که ما ازشدت تحیر شاخ در آوریم..

پس عالم کسانی هستند که چشم از طمع پوشیده باین منافع هنگفت ! پشت پا زده‌اند.

شماهم اگرمیخواهید از خطر نجات یابید هیچوقت طمع بمال دیگران نداشته باشید.



ازقمارخانه صابون پزخانه تا بازرسی بانک ملی ایران

سارق فکلی

دزدی و چاقوکشی بزرگترین هدف یکعده از جوانان ماست

در نواحی جنوب شهر، در آن جائی که هنوز خندقهای عهد شمر بن ذی‌الجوشن یاد گارهای خود را حفظ کرده، در آن جائیکه هنوز شهردارهای صالح و ناصالح تهران یکقدم اصلاحی برای عمران و آبادیش برنداشته‌اند، در آنجائی که زاغه ها و کوره راههایش مسکن و ماوی یك عده از هموطنان بیگناه ما است، در آن جائیکه هنوز قدم هیچیك از نخست وزیر ها و وزراء و رجال و زمامداران صالح و ناصالح ما نرسیده، در آنجائیکه موجودات معصومی مثل کرم خاکی در کنار یکدیگر میلولند، در آنجائیکه سگها پاسبانی و حفظ امنیت یك مشت مردم فقیر و بی‌خانمان را برعهده دارند، در آنجائیکه زیبا ترین عمارتش شیره کشخانه و بهترین بورسش قمارخانه و عالی‌ترین ارمغانش حشیش و شیره و تریاك است یك جوان بلندقد باچشمان میشی و موهای مشکی و بازوان نیرومند وقامت برومند وابروان پرپشت سیاهی دیده میشد که در میان صدها جوان لات سینه چاکی که دراثر فقدان فرهنك ازخطرناکترین عناصر کشور بشمارمیروند بسرمیبرد و بااتکاء بهمان قیافه رعب آسا از دیگران (تلکه) می گرفت و از دزدیها وسرمایه‌های بادآورده آنها (حق‌وحساب) مطالبه می کرد.

این جوان زیبا که حسن نام داشت دریك خانواده تیره روزی بوجود آمده بود که اگرشرح حال آنها تشریح گردد مثنوی هفتادمن کاغذ شود.

زیرا پدرش ازعرق خورها و تریاکیهای مشهور محله و مادرش از فاحشه‌های معروف کوچه بود که هردو آنها ازفشار روزگار کانون زندگی را بهم زده پدر تریاکی و مادر فاحشه و پسر قمار بازشده بودند.

(حسن) ازاوان کودکی پدرومادررا نمیشناخت وازروزاول رنك مدرسه ومعلم را ندیده بود .

حسن چه میدانست که مشروب خوارگی بزرگترین منشاء فساد است و قمار بازی ننگین ترین کارها بشمار میرود.

حسن ابداً تصور نمی کرد که غیراز قمارودزدی.وجیب بری هم کاری پیدا میشود که او میتواند از آن راه امرار معاش وتامین زندگی کند ؟!

. حسن ازصبح که ازمسکن اصلی خود یعنی فاحشه خانه خارج میشد فقط یك هدف داشت که آنهم تهیه یك ارمغان نیکو برای (رفیقه‌اش) و یك دسته اسکناس برای خرج (مشروب رفقایش) بود .

او این پول را میخواست و باحس سبعیتی که داشت ازهرممرومحلی که بود با تهدید وتخویف تهیه میکرد زیرا باآن هیکل نیرومند نمیتوانست درمقابل رقبایش خجل وشرمنده باشد.

حسن باین مقدار (وجه ناقابل ؟!) احتیاج داشت و ازهرراهی حتی قتل دیگران که مقدور بود درمیاورد تامخارج عیاشیش تأمین شود .

حسن دربدوجوانی چنین قیافه‌ای داشت وبااتکاء به‌توانائی خود مخارج عیاشیش رااز قماربازها بزورمی گرفت و برلجتی مصرف میکرد .

ولی این زندگی قابل دوام نبود زیراصدی ۸۰ این پارازیت هاوطفیلی‌ها درعنفوان جوانی ورزشکارو نیرومندندامّا همچه که آفتاب عمراز نصف‌النهارجوانی آنها گذشت فوراًشیره‌ای وبنگی وتریاکی میشوند .

حسن درسن ۲۷ سالگی مبتلا به تریاك‌شد وآن نیروی جوانی وهیکل توانا وقوی رادر کنار وافوروزنگاری بتدریج ازدست داد .

بطوریکه کم‌کم آن قیافه رعب‌آور بیك موجود زردو پژمرده‌ای مبدل شد که فقط یك لگد محکم کافی بود اورا بمسگرآباد بفرستد .

وقتی قیافه‌حسن لاغروضعیف‌شد طبعاً (باج سبیل) اوهم قطع گردید ودیگر کسی برای او ارزشی قائل نمیشد زیرا میدان دارِاین معرکه یك گردن کلفت دیگری بود .

حسن وقتی که بی‌اعتنائی (داش مشدیهای) محله‌را دید نقشه دیگری ریخت وباچابکی مخصوصی که داشت شروع بدزدی کرد .

ازاینجا دیگرازقمار بازها دوری‌نمود وبادسته دیگری همکار ورفیق شد وازوجودآنها برای بدست‌آوردن (مورد احتیاج) خوداستفاده میکرد .

• چندین فقره دزدیهای مهم کردوازطرف شهربانی دستگیرشد ولی یك نمونه‌آن بی‌اندازه جالب توجه است که اکنون بنظرخوانندگان میرسد .

☆☆☆

یك روزصبح در مقابل عمارت زیبای بانك ملی که همیشه ماشین‌های آخرین سیستم برق درخشنده‌ای درچشمان عابرین ایجاد می کند یك جوان پا برهنه‌ای بایك پیراهن کتانی و یك جفت سبیل کلفت دیده می‌شد که بانگاههای مرموزی مواظب مردم بود .

او هروقت قیافه‌های آراسته ومنظمی را که ازاتومبیلهای لوکس بیرون می پریدند می‌دید بی‌اختیارچشمان خودرا بجیب‌های آنها می‌دوخت تابفهمد در (چنته) آنهاچیست .

پس‌از یکساعت معطلی و (ورانداز کردن) تمام کسانی که بسوی سالن مملواز جمعیت بانك می‌رفتندقیافه سرهنگی مثل آهن‌ربااوراجذب کردو بدون اینکه بفهمد او پولداراست یابی‌پول بدنبال‌او بمحوطه بانك واردمی‌شود .

سرهنك مزبور با طمأنینه بپشت باجه می رود و با صدای « نکره » وضخیمش بمتصدی باجه میگوید :

این چك را بگیر ۳ هزارتومان بده یاالله .

متصدی باجه که قیافه آراسته و (واکسیل) پراززروزیوراین سرهنك رادید بی‌اختیار تمام کارهای خودرا زمین گذاشت و سه هزار تومان پول نقد آنهم ازاسکناسهای درشت **بجناب سرهنك دودستی تقدیم کرد .**

جناب سرهنك پولهارا گرفت ودرلای کیف ظریفی که داشت نهان کرد وازسالن بانك ملی بخیابان واردشده سواریك درشکه‌شد .

این‌جوان لات پابرهنه که همان حسن بود کاملا جریان رازیرنظرداشت وفهمید که‌این جناب تاچه‌اندازه پول‌داردوآنرادر کجا گذازده وحالا بایدفهمید که او بکجامیرود .

فوراً درشکه‌را تعقیب‌میکند و پس از از عبوراز چهارراه اسلامبول وقتی می بیند که درشکه عازم شاهرضاست از خلوتی خیابان و نبودن پاسبان سوء استفاده کرده پشت درشکه آهسته سوار میشود تاکاملا منزل سرهنك را یاد بگیرد .

درشکه از مقابل سفارت انگلیس بسوی چهارراه شیدعلی و ازآنجا بخیابان ولی‌آباد لنگان لنگان باهمان کرشمه مخصوص درشکه‌چی‌ها وارمغان اسبها می‌رود .

حسن‌پشت درشکه خودرا مخفی کرده بود و وقتی بچهارراهها می‌رسید خودرا جمع‌وجور می کرد تاگرفتار پاسبانان نشود .

زیراشرائط سرقت دراوجمع بود،هم پابرهنه بود وهم لباسش پاره، هم

شیره‌ای بودوهم ازقیافه‌اش آثار نکبت می بارید ، هم‌پشت درشکه سوار بود و هم یك سرهنك پولداررا تعقیب‌میکرد. پس‌خیلی بایدمراعات کند که قبل‌ازدزدی بکلانتری نیفتد چون اساساً هیچ پول ندارد که حق وحساب آنهارا بدهد.

دریکی‌از کوچه‌های فرعی خیابان ولی‌آباددرشکه ترمزمیکند وجناب سرهنك ازجیب مبارکش یك اسکناس یك‌تومانی بیرون کشیده جلوی درشکه چی پرت میکند.

درشکه‌چی که خیال‌میکردمیتواند ازوجود جناب استفاده بیشتری ببرد باعجزولابه میگوید!

مازن وبچه داریم ۵ زاردیگه‌هم محض رضای خدابده

جناب سرهنك فوراً عصبانی‌شده یك‌نهیب رعب‌آور ویك فریاد گوش خراش میکشد و خلاصه نشان می‌دهد که قدرت‌او برای چه‌موقعی بدردمیخورد وسپس فوراً بسوی منزل‌خود می‌رود.

درشکه‌چی که میدانست زورش باو نمیرسد پس از رفتن او شروع به (غرغر) میکند ونیمساعت بکائنات‌ویکربع بدستگاههای دولتی‌وافسران‌ارتش ودمه وهمه ناسزا میگوید

حسن درخلال گفتگو درگوشه تیرسمنتی‌چراغ برق ایستاده بود وباین اوضاع کاملا دقیق شده بود. او وقتی ابروهای درهم رفته و قیافه‌ترشروی و نهیب های جانگذار سرهنك را دید فوراً منظره مرك را بخاطر آورد زیرا فکرمیکرد که‌اگر نصف‌شب برای دزدی بمنزل او برود وخدای نکرده دستگیر شود کارش تمام است و این افسر اورا قبلا شکار میکند و مهلت نمیدهد که کار کنان کلانتری موردلطفش‌قراردهند باهمین‌خاطره تلخ‌ازمنزل‌جناب‌سرهنك دورمیشود که نزدرفقایش برودوآنهارا ازماجرا باخبرنموده برای دزدی شب بهمین منزلی که بااین طرز نشان شده بیایند.



آنشب حسن باکمك یکی ازرفقایش بسوی منزل سرهنك میآیند.

هنگامی که درمقابل منزل‌اومیایستندیك سرباز گونه زردی رامیبینند که باقیافه لاغر ونحیف خود گاهگاهی ازمقابل اینمنزل میگذشت ومثل اینکه ماموریت داشت آن‌خانه‌را ازدستبرد سارقین حفظ کند.

آنهابدواً خیال‌میکنند که‌سرهنك ازماجرا باخبراست و سرباز مزبوررا ماموراین کارکرده بهمین خیال درانتهای‌همان کوچه درتوی‌جوی‌خشکی‌مخفی میشوند تاساعت ۱۲ شب واعلام حکومت نظامی فرامیرسد.

حسن ورفیقش از خلوتی کوچه‌ها وسکوت نیمه‌شب استفاده کرده از درختی که در کنار منزل سرهنك قرارداشت بطوریکه آنسر باز نفهمد بالامیروند ومیخواهند ازپله‌های پشت‌بام بسوی حیاط بیایند .

صدای پای آنها سك تازی ودرنده سرهنك را که درتمام روز بازنجیر کلفتی مهار بود متوجه میسازد وصدای سك آنهارا ازحرکت بازمیدارد و هردو نفر برای ساکت کردن سك نقشه میریزند .

بدوا فکر میکنند که بالاخره سك سك است ومانند رجال سك صفت باید باو حق السکوت دادوسپس یك (تکه) گوشتی را که قبلاتهیه کرده بودند از بالای بام جلوی سك میاندازند

سك باوفا که متوجه‌شد کسانی در کمین خانه ارباب اوهستند ومیخواهند بصاحب مهربانش خیانت کنند برشوه آنها اعتنائی نکرده با کمال وفاو صمیمیت صدای(واق واق) خودرا شدیدتر نموده بدون اینکه بآن قطعه گوشت نگاه کند بسوی بام پارس می کند .

دراینموقع این سارقین ز بردست که حساب همه‌جارا کرده بودند یکقطعه لاستیك کلفت رابسوی‌سك میاندازند وهمچه که آن حیوان میخواهدآنرا بگیرد فوراً دندانهایش بلاستیك گیرمیکند وصدایش قطع میگردد .

حسن ازاین موقعیت استفاده کرده باملایمت‌وخونسردی از پشت بام بحیاط واردمیشود وبانهایت احتیاط باطاق جناب سرهنك میرود .

سرهنك در روی تختخواب درخواب عمیقی فرورفته شایددرعالم رؤیا نقشه مصرف پولهارامیکشید .

سرهنك دراثر اعتمادی که بسك و(پارابلوم) زیرمتکای خود داشت بطوری درخواب فرورفته بود که‌ازشدت بی‌خیالی (خر،خرش) فضای مرك بار وسکوت نصف شب‌را ازهم بسختی میشکافت .

حسن بلادرنك بزیر تختخواب آهنین اومیرودوازهمان زیرپارابلومش بیرون میکشد .

حسن‌وقتی پارابلومرا برداشت‌خیالش تاحدی راحت شد فوراً به‌جستجو پرداخت ودرظرف چنددقیقه لباس سرهنك راپیدا کرد و سه‌هزار تومان آنرا بیرون کشید و جعبه جواهرزنش را باهرطرزی که بودیافت و باکمك رفیقش خودرا بکوچه رساند و باآن طرزی که او وپاسبانان میدانند آنشب خودرا نجات داد .

صبح فرداجناب سرهنك ازخواب برمیخیزدومی بیند باتمام (یدو بیضائی) که‌داشت پارابلومش روی (فرنج) افتاده وازسه هزارتومان وجه نقداو اثری نیست که نیست ..

فوراً بکلانتری و آگاهی جریانرا اطلاع میدهد وهرچه بیشتر میگردد ازسارق آثار کمتری بدست میآورند .

حسن صبح فردا هزار تومان به رفیقش میدهد ودو هزار تومان دیگررا باجواهرات برداشته یکسره بسوی خراسان میرود تااین پولهای بادآورده را برای رفیقه‌اش که ۵ ماه است بیخرجی مانده مصرف کندوچهارروزی هم از کدیمین وعرق جبین جناب سرهنگ ؛ خوش باشد و بسلامتی او وخانواده‌اش گیلاس بزنند .

حسن بمحض ورود بمشهد لباس کثیف وچرکی را که دوماه بود بتن داشت درآورده آتش میزند و یکدست لباس شیك از بهترین پارچه‌ها انگلیسی تهیه میکند ویك قیافه آراسته ومناسبی بخود میگیرد .

ازآنروز قیافه حسن واقعاً دیدنی بود ، زیرا یکدست لباس مشکی اعلا بایکجفت کفش سیاه برقی ویك کراوات منظم بایك پیراهن سفید تهیه کرده با سلیقه معشوقه اش یك سبیل دو گلاسی هم گذارده وخلاصه بشکل ژیگوله های تهران درآمده بود .

کسی چه میدانست که حسن همان کسی است که تادوروز قبل بشام شب محتاج بودو برای ۵ ریال حاضر بود ازصبح تاغروب «حمالی» کند .

کسی چه میدانست که پول‌های حسن ازدزدی بدست آمده واودرتهران غوغائی بپا کرده درمشهد باخیال راحت عیاشی میکند.

کسی چه میفهمید که‌اساساحسن دزدوشیره‌ایست ، قیافه‌او که اصلا برای چنین کاری ساخته نشده بود وبرروی پیشانی‌اش‌هم همچه جمله‌ای نقش نبسته بود که مردم ازمعاشرت بااو به پرهیزند.

حسن ازآنروز بایك چنین قیافه منظمی درمشهد شروع برفت وآمد کرد ونمیتوانست سرانجام کارش بکجامیرسد .

عجب‌تر این بود که حسن باسرعت بینظیری جعبه جواهررا فروخت‌ویك ماشین سواری شورلت خریده بود که هرروزصبح سوارآن میشدو بامعشوقه‌خود خیابانها و کافه‌ها ورستوران‌های مشهدرا زیرورومیکرد .



یکماه تمام‌درمشهد بااین‌خوشی وشاد کامی گذراند.اوازصبح تاآخرشب کارش فقط (مشروب خوری) و « تریاك کشی » وعیاشی بود واصلا نمیفهمید که درچه عالمی بسرمیبرد .

بااینکه پول هنگفتی‌داشت دراثرهمین کارهاقیافه‌اش روز بروززردتر ونحیف‌ترمیشد ولی نکته مهم این بود که‌هرروز بایکدست لباس ازروز قبل بهتر ازمنزل بیرون میآمد ولحظه به‌لحظه خودرا شیك‌ترمیساخت .

حسن درظرف یکماه که درمشهدمانده بود یکعده رفیق پیدا کرده بود که مانند دانه‌های تسبیح اورا احاطه کرده از پول باد آورده‌اش بحد کافی استفاده میبردند .

حسن که برای تهیه آن پولها ابداً دست بسیاهی وسفیدی نزده بود بقدری این طفیلی و پارازیتها رامواظبت میکرد که آنهافدائی اوشده همه‌جا ازولخرجی وعیاشی اوسخن میراندند.

یکروزظهر حسن دریکی از رستوران‌ها بارفقای خوددر کنار میزپر از مشروبی نشسته بود که یك جوان شیره‌ای وخیلی لخت‌وعوروارد کافه‌شده باآه و ناله ازمردم کمك میخواست واگر باو کمك نمیشد تقاضامینمود لااقل یك گیلاس مشروب باو بدهند تاازخماری نجات یابد .

این فقیر ناقلاوقتی‌در کوچه‌هاراه میرفت،فریاد واحسینا وواغریبا میکیشد وخودرا یك مقدس تمام‌عیار نشان میدادولی وقتی بکافه‌ها میرفت با (لوطی صفتان) هم مرام می‌شد وازآنها « مشروب » گدائی می کرد .

این فقیرجوان که‌شیره وتریاك مثل خوره‌اوراخورده بودوقتی بپای‌میز حسن رسیدناگاه دهانش ازتعجب بازماندبطوری که از فرط تحیر نمی توانست سخنی بگوید :

اومیدید این‌جوان‌شیك پولدار کاملاًشبیه حسن‌است،همان‌حسنی که شب تاصبح درشیره کش‌خانه نگاری‌بدهان دیگران میگذاشت و ازشدت بی‌پولی و گرسنگی پوزه خودرا بزمین میمالید .

اومیدید قیافه‌این‌شخص باحسن مثل سیبی‌است که از وسط نصف کرده باشند وهرچه دراین افکار بیشتر فرومی رفت برشدت تحیر او افزوده میشد .

اواینهارا میدید ولی نمیتوانست باور کند که کارآن حسن در ظرف دوماه بجائی رسیده باشد که بچه سرمایه دارهای مشهد در مقابل اولنك انداخته مثل‌موش‌در برابر گربه خودراجمع وجور کرده باشند .

وازطرفی بقیافه (حسن) نگاه میکردومیدیدبدون شك‌همان «حسن» برهنه‌است ولی‌ازطرف دیگر میدیداین دستگاه‌واین عیاشی وولخرجی‌ازحسن خیلی بعید بنظرمیرسد .

نیم ساعت در پای‌میز « حسن » ازشدت تحیر دهانش‌بازمانده بود اما بالاخره نتوانست راه حلی برای معمای خودبیابد بغیراز اینکه از او یك کمك جزئی بخواهد .

همچه که باتضرع بحسن میگوید یك گیلاس عرق محض‌رضای خدا! بمن بده ! حسن‌مشت محکمی بدندان او کوبیده میگوید :

آهای کافه‌چی! بیا این مردیکه کثیف را از این مهمانخانه دور کن که مزاحم ما شده! چرا این جیب برها و دزدها و لختها را در این کافه راه میدهید، من نمی‌فهمم کافه باین شیکی و لوکسی چرا باید درش روی گداها باز باشد!

کافه‌چی باشنیدن این جمله فوراً دست آن مرد لخت و برهنه را گرفته از کافه بیرون می‌اندازد و یك « اردنك » محکم هم باو میزند تادیگر رنك آن کافه‌را نبیند.

کافه‌چی می بیندهرچه این جوان برهنه‌را تهدیدمیکند ازمقابل کافه او ردنمیشود ومثل اینکه یك گم کرده‌ای دارد.

از بس باو اصرار میکند که ازمقابل کافه ردشود خودش خسته میشود و می بیند اصرار او فقط موجب اینست که این جوان اشك زیادتری بریزد وازدست روزگار بیشتر شکوه کند. بالاخره اورا آزاد میگذارد وجوان لات هم درمقابل کافه‌در کنارجوی خیابان می نشیند ودرانتظار بیرون آمدن حسن چشم خودرا بدر کافه میدوزد.

پس از نیمساعت حسن ششدانك مست‌شده تلوتلوخوران از کافه بیرون می‌آید ودرحالیکه معشوقه‌اش زیربازوی اورا گرفته وبچه‌پولدارهای مشهداو را بدرقه میکردند سوارماشین شد.

جوان لات و برهنه که اسمش « علی » بود فوراً پیش دویده ودرمقابل حسن هنگامیکه در گوشه شورلت خودلم‌داده بود ایستاده باومیگوید:

« آحسن! برای ما « ژس » نگیر، من وتودوسال باهم‌دزدی میکردیم و ۱۰ سال است که باهم رفیقیم، تو بهر کجا که برسی‌وهرمقامی‌داشته باشی بازهم بامن رفیقی و اسرارتو نزد من است، روزگار اینطور خواسته که تو در اثر دزدی کارت اینقدرخوب شود ومن بیچاره کارم باینجابکشد که تومرا از کافه بیرون کنی.

آحسن! یك کمکی بما بکن برای اینکه درمشهد نزدیك است از گرسنگی بمیرم بایك پول‌ماشین بمن بده تابروم تهران شاید بتوانم یك‌سرقتی بکنم ومثل تو پولدارشوم.

اگرندهی خلاصه میروم تمام پرونده‌هایت رابشهربانی اطلاع میدهم‌تا تاهمینجا دستگیرت کنند.»

حسن که‌ششدانك مست بودوقتی این جملات حقیقی وصحیح‌راشنید بشدت‌عصبانی شد وبرای‌اینکه رفیقه‌اش ازموضوع بااطلاع نشودیك سیلی‌محکم بگوش‌علی زدواورا دروسط خیابان پرت کردوفریاد کشید:

آهای پاسبان ! بیا این جیب بر را جلب کن که میخواست چراغ ماشین مرا بدزدد !

علی در اثر همان سیلی محکم بوسط خیابان زمین میخورد . ولی وقتی این سماجت حسن را میبیند خیال میکند اشتباه کرده از ترس اینکه مبادا بعنوان سرقت چراغ اینجا دستگیر کند جرات نمیکند که باو حرفی بزند و وقتی هم که میبیند سر و گوش پاسبان پیداشد خودرا کنار میکشد ودر این بین حسن برفیقه اش اشاره میکند که ماشین راحرکت داده از آنجا دورشوند .

ماشین ازمقابل کافه گذشت ودودلداده در کنارهم یکی در پشت (رل) ویکی هم مست لایعقل در آن نشسته ازمقابل چشمان غضبناك علی دورشدند .

« علی » بانگاههای حسرت باری بماشین چشم دوخته بودو فقط از گرد وخاکهای آن استفاده می برد و نمی دانست چگونه « حسن » را به « تله » بیاندازد.

علی بفکر فرورفت، ازطرفی میدید شکل وقیافه و دندان و صحبت و موی این جوان کاملا شبیه حسن است وچون از بی باکی اوهم آگاهی داشت قطع پیدا کرد که این همان « حسن » است منتهاجرات نمیکند که خودرا باومعرفی کند بهمین جهت نقشه کشید که فوراً بکلانتری برود و جریان را از اول تاآخر گزارش دهدوانتقام خود را بدینوسیله از « حسن » بستاند.

باهمین تصمیم ازهمانجا باعصبانیتی که داشت حرکت کرده یکسره بکلانتری میرودومیگوید ، حسن نامی که باولخرجی خود در کافه های مشهدشهرت بسزائی یافته یکی ازجیب برهای معروف تهران است واکنون هم باهمان پولها در اینجا خوشگذرانی میکند من حاضرم شمارا راهنمائی کرده اورادستگیر کنیم .

صبح فردا علی بایك پاسبانی که لباس شخصی بتن کرده بود در مقابل همان کافه ایستاده بودند. درساعت ۱۰ صبح ماموراگاهی دیدیك ماشین شورلت تمیزدر برابر کافه ایستاد و پیشخدمت کافه پیش دوید ودرماشین را باز کردویك جوان رشیدولی زردوضعیف بایك خانم خیلی شیك ولی بدترکیب ازداخل آن خارج شدندو بسوی کافه رفتند .

حسن هنگامیکه از پیاده رو بسوی کافه میرفت با زیرچشم نگاه تحقیر آمیزی به علی انداخته دردل میگفت :

عجب مردیکه احمقیه ! هنوز این کافه را « ول » نکرده ومیخواهد مارا « تلکه » کندخبر ندارد که ما بفلك هم اعتنائی نداریم.

حسن باطنازی وعشوه گری مخصوصی که آثار « لوطی صفتی » از آن میبارید قدم بمحوطه کافه گذاشت. فریادهای سلام بطوری اورا استقبال کرد که مامورشهربانی ازترس جرأت نمیکرد برای بازجوئی بسراغ او برود و ضمناً به

علی گفت اگر حرف تو دروغ باشد ترا شدیداً مجازات میکنم زیرا باین شخص همه اتهام میتوان زد جز دزدی و جیب بری، زیرا تمام بچه پولدارهای مشهد بااو « سلام وعلیك » دارند.

«علی» که دل بدریازده بود گفت هرچه بادا باد، من باید تلافی دو کشیده را از این مرد بگیرم و برای تامین این نظر باعزم راسخی به مامور گفت: نه ؛ من اطمینان دارم که این شخص اسمش «حسن» است واز جیب برهای مشهور تهران می باشد.

مامور آگاهی پیش میرود و سلام محترمانه‌ای به « حسن » می‌دهد و می گوید:

آقا باشما عرض داشتم؟

حسن بدون اینکه خود را ببازد بحرفهای او گوش داد ووقتی فهمید که نزدیك است مچش باز شود باعصبانیت بینظیری بمامور حمله کرده میگوید:

مردیکه! تمام اهل مشهدمرا می‌شناسند، این چه نسبت‌های ناروائی است که بمن میدهید، فوراً برئیس شهربانی تلفن می کنم که شما مامورین بی‌تربیت را که نمیدانید دزد کیست تنبیه کند!

مامور شهربانی از این (نهیب) حسن بطوری (یکه) خورد که زبانش یارای سخن گفتن نداشت و نمیدانست چگونه پاسخ این جملات دندان شکن حسن را بدهد و نمی‌فهمید باچه طرزی باو ثابت کند که:

ماتقصیر نداریم بلکه این مردیکه لخت و برهنه ماراتحریك کرده است!

بالاخره مامور از ترس اینکه مبادامسئول واقع شودمیگوید: اینجوانی که در بیرون کافه ایستاده بکلانتری چنین اطلاع داده وماهم برای تعقیب قضیه باینجا آمده ایم. شمابدون جهت عصبانی نشوید. زیرا المامور معذور.

(حسن) باعصبانیت مصنوعی وجملات شدیدی می گوید:

دستگاه مملکت بقدری خراب است که بصرف گفتار یك جیب بر یکمرد محترم ویك بازرس عالی دولت را که باحکم رسمی بماموریت می آید بحرف لات پابرهنه‌ای که‌قطعاًسابقه دزدی وجیب بری دارد مورد تعقیب قرارمیدهند و میگوید (المامور معذور) آقای مامور من شمارا تعقیب می کنم زیرا باحیثیت‌من میخواهید بازی کنید.

اگرزیادتر ازاین حرفهابمن بزنید الان دستور توقیف شمارا از رئیس شهربانی میگیریم.

مامور آگاهی از ترس باحسن خداحافظی کرده بکلانتری می آید تاجریان را گزارش دهد.

رئیس کلانتری وقتی مامور آگاهی‌را باآن وحشت بینظیر میبیندسراپا گوش‌شده باولع خاصی گزارشات اورامیشنود.

وقتی میبیند مامورجدا عقیده دارد که این‌شخص دزد نیست ولباس‌دزدی برقامت او ناموزون‌است اوهم میگوید شاید اشتباه شده باشد.

ولی علی که دلش ازدست (حسن) خون بود وهنوز صدای کشیده‌های آبدار او درگوشش طنین میانداخت باین گفته قانع نشده فوراً با نظرمامور مخالفت کرده برئیس کلانتری اطمینان میدهد این «حسن» همان حسنی است که در تهران از قمار باز ها باج میگرفت واگر جداً تعقیب شود قطعاً مچش باز می شود.

رئیس کلانتری فردا خود بکافه می‌آید، اماوقتی(حسن) راباآن‌هیکل بلند بالاولباس شیك میبیند اوهم بمامورتاسی کرده تاحدی یقین میکند که‌این مرد جیب بر نیست.

ولی ازنظروظیفه‌ایکه‌داشت بانهایت یاس بنزد اومیرود ومیگوید شما متهم بسرقت‌هستید وباید بکلانتری برویم.

حسن بازهم‌ازجاده درنمیرودوپس‌ازیکسلسله‌اهانت بمامورین‌شهربانی اگدمحکمی بپهلوی‌علی میزند ومیگوید:

تمام این‌حقه بازی زیرسراین مردیکه لخت وبرهنه است، که چون باو یك گیلاس‌عرق نداده‌ام برای شخص محترمی چوی من!! پرونده بسازد!

همان لگدمحکم فریاد علی‌را بلند میکند وموقعیت خوبی بدست رئیس کلانتری میدهد که باین اتهام‌حسن رابکلانتری ببرد.

علی وقتی بکلانتری واردمیشود بدون تامل‌یك یك‌خاطره مهم بنظرش میرسد که همان موجب کشف قضیه‌میشود.

علی بطور ناگهان فریادمیزند:

بخدا این همان حسن است زیرا پهلوی چشمش سه‌سال پیش چاقوخورده وهنوزهم‌آثارش باقی‌است‌اگرمن دروغ میگویم‌چشم حسن که دروغ نمیگوید!

مامورین وقتی این‌علامت رامیبینند میفهمد که قضیه باین سادگیها نیست وباید زیراین کاسه نیم کاسه ای‌باشدودرزیراین‌لباسهای زیبایك اسراردیگری نهان باشد.

حسن که‌میدید‌نزدیك‌است‌پرده ازروی کار برداشته‌شود بازهم‌خونسردی

را حفظ کرده برئیس کلانتری میگوید من بازرس عالی بانک‌ملی هستم که از تهران بمشهد آمده‌ام وفوراً یك کارتی از جیب خوددر آورده برئیس کلانتری میدهد

درروی این کارت عنوان زیر بفارسی ولاتین نوشته بود.(دکتر طباطبائی بازرس عالی بانک‌ملی ...)

رئیس کلانتری بادیدن این کارت هوش پلیسی خودرا بکار میاندازدو فوراً تلفن رئیس بانک‌مشهدرا میگیرد .

درخلال مدتیکه‌رئیس شهربانی باتلفن ورمیرفت رنك حسن تیره‌ترمیشد وهمین عمل‌نشان میداد که این‌عنوان و کارت جعلی‌است و او برای تبرئه خود متوسل به‌چنین کارتی شده‌است .

وقتی موضوع ازرئیس بانك استفسارمیشوداوازاین جریان وازشناسای بااین‌شخص اظهار بی‌اطلاعی میکند.

رئیس کلانتری فوراًحسن را بازداشت میکند ویك تلگراف مشعشع‌هم بمرکزمخابره‌مینماید وازهویت حسن‌استفسار میکند .

پس‌از دوروز پاسخ میرسد که حسن رافوراً بتهران بفرستید زیرا از سارقین باسابقه وزبردستی‌است که مدتهاست تحت‌تعقیب میباشد .

حسن ازاوج عزت‌خود، ازهمان‌عزتی که بطورمصنوعی کسب کرده بود بپائین میافتدوفوراً از کافه مشهدبسوی سلول‌زندان هدایت می گردد واکنون نیزدر کریدورهای نمناك آن درروی سینه‌خود خال‌میگوبد و برای تمام‌زندانیها این خاطره‌شیرین رانقل مینماید وازآن خوشگذرانی‌ها لذت میبرد.

حسن‌میگوید : من‌فقط یك‌اشتباه کرده‌ام‌وآن این بود که‌به رفیق‌صمیمی خود بیش‌ازحد توهین کردم و عمل ناجوانمردانه من اورا بطوری‌آزرده خاطر کرد که موجب کشف قضیه‌شد.

اگرمن آن روزفکرصحیحی داشتم و دراینراه بیشتر مطالعه میکردم یابا ۵۰ تومان علی رار اضی‌مینمودم یا بلافاصله ازمشهد بنقطه دیگری میگریختم اکنون بسلامتی‌همه خوش‌بودم ودست هیچکس‌هم بدامن من‌نمیرسید والان‌هم کارو بارم خیلی خوب بود .

ولی‌افسوس که من دراثرخوشی زیادعقل خودرا گم کرده‌وآنقدر بخود مغرورشده بودم که کارم‌ازکنار کافه‌های‌مشهد بسلول زندان کشیده‌شدوهنوزهم به‌آتیه سیاه وتیره‌خود نگرانم .

حال دزدان و سیاستمداران بوقلمون صفتی که در اثر داشتن مقامات

پوشالی وموقتی همه‌چیز حتی عاطفه ودوستی را فراموش میکنند باید بدانند که روزگار همواره بدین منوال نیست ویکباره انسان را ازاوج عظمت بحضیض ذلت میکشاند .

ولی سعادتمند کسی است که درهر حال خودرا گم نکند ودرهر شغل ومقامی که هست علو همت ومردم داری راازدست ندهدوالا بایدمثل حسن تاا بداشك حسرت بر بزدواز کرده خوداظهار ندامت کند .



«مادر» بجای «کلفت»
جنایتی که هرگز فراموش نمی‌شود
تقدیم بکسانی که بیگناهان را قربانی شهوت میکنند

« آقای (د) در یکی از نقاط دورافتاده خراسان دخترهای معصوم را »
« بعنوان کلفت استخدام میکرد و سند بدبختی آنها را بدستشان میداد »
« ولی دست قهار عدالت گلوی او را بطوری می فشارد که تا ابد از کرده »
« خود پشیمان می گردد . »

آقای (د) از متنفذین یکی از نقاط دورافتاده خراسان بود که از ثروت سرشار و اموال واملاك بی حدوحساب پدرش زندگی پرازنازونعمتی برای خود تهیه نموده بفلك هم اعتنائی نمیکرد .

همین زندگی مجلل وتجملی بقدری اورا عیاش و تن پرور بار آورده بود که از سپیده صبح تا سیاهی شب لحظه‌ای از خوشگذرانی آرام نداشت وازاموال باد آورده ومفت هرچه می توانست برای تامین آمال شهوانی خود فروگذار نمی کرد .

آقای (د) علاوه برتمام کثافتکاریهائی که انجام میداد مانندا غلب رجال (عزب) وخوش سلیقه ما فکر مخصوصی داشت که آنهم آوردن کلفتهای نازك نارنجی بود تا آنها در واقع برایش ، هم رل (کلفت) و هم رل (صنم) را بازی کنند .

عجب‌تر از تمام اخلاقهای کثیف اواین بود که بیك کلفت هم اکتفا نمیکرد بلکه همواره دو کلفت (المثنی) داشت که هروقت یکی از آنها بذائقه‌اش خوش نمی‌آمد فوراً اورا اخراج کرده یکی دیگر از آن لطیف‌تر و قشنگتر را از (انبار ذخایر !؟) خود بیرون کشیده همان عمل گذشته را تکرار میکرد .

آقای (د) مثل باغبان ورزیده و با تجربه ای بود که هرچند

صباح یك بار بگلستان اجتماع قدم میگذارد و از آن گلهای لطیف و لاله‌های مستی که جز دست طبیعت چیز دیگری با آنها اصابت نکرده بود میچیدو در زمره ذخائر خویش محفوظ می‌داشت .

آقای (د) در اثر این شغل شریف !! شهرت بسزائی یافته بودو هرچه بچه کلفت شوخ وشنگول در آن نواحی وجود داشت بدون چون و چرا باو تعلق داشت و بمحض اینکه سر و گوش آنها می‌جنبیددام او بکار میافتاد و باصورت حق بجانبی از این ریاحین پر از لطف وصفا میچید تااز آن طراوت و زیبائی هر چقدر که قدرت داشت بهره بردارد .

این جانی بالفطره همچه که کام دل از این سیلی خوردگان طبیعت و قربانی های اجتماع می گرفت سند اخراج آن‌هارا امضا می کرد و بدون گفتگو این حوریان بی گناه ومنفورو بدنام را دسته دسته تحویل اجتماع ننگین میداد تا باگام های لرزان و سست خویش بفاحشه خانه‌ها بروند ونام خودرا درزمره سیه‌روزان به ثبت رسانند.

همین جنایتکاری وناجنسی اوسبب شد که سر انجام دست قهارعدالت با پنجه‌های خشم آلودوخونین خود بطوری گلوی اورا در فشار گذارد که تا آخرین لحظه عمرازاعمال ناپسندیده‌اش اظهار ندامت کند .

آخر اینکه وضع نشد . یك بچه لوطی ، یك بچه سرمایه‌دار. یك جوان پولدار، یك عنصرموذی وطفیلی . ازدولت سر پدرش از روزیکه دیده بدنیا گشوده جزنازو نعمت، جزسرمایه‌وخوشی ، جزآسایش وراحتی چیزدیگری نبیند وهمچه که حس شهوانی او بروز کرد مانند گرك تیزدندانی درصحنه اجتماع قدم گذارده این بره‌های بی گناه واین گوسفندان مظلوم را از میان آن رمه ای که گله گله قربانی اجتماع می‌شوند یکایك بیرون کشیده فدای شهوت خود کند؟؟ آفرین براین سعادت‌خیالی، پاینده باد این عدالت اجتماعی ؟

راستی چه دنیای پرغوغائی است وچه‌افراد ننگینی بنام موجودات‌زنده عرض‌اندام می کنند وباچه وقاحتی باجرقه‌های‌شهوت ، یعنی باهمان جرقه‌ای که از کانون سرمایه وسروت نیرومیگیرد خرمن آمال و آرزوی هزاران نفر از مردم بی‌سرپرست ومعصوم را طعمه حریق می‌سازندودر گوشه اجتماع بیدبختی وفلاکت آن‌ها پوزخند می زنند !

من درواقع هروقت می بینم یکی ازاین جنایتکارانی که زروزور را برای‌محو مردم بیگناه بکار می برند بطور ناگهانی بدست‌قهارعدالت نابود می‌شوند بدون اراده شلیك خنده وآهنك قهقهه را در فضای لایتناهی سرداده به سیه روزی آن‌ها که روز سعادت توده های مظلوم است می‌خندم و نمیدانم چگونه

این شادی وخوشی بیجا یابموقع را برای شما که همدرد من هستید وصف کنم. تا شما هم ازاعماق قلب خود بخندید .

باری ! آقای (د) خیلی مغرور بودو باین نازو نعمتی که‌داشت می بالیدو چون‌اززیبائی وخوشگلی هم بهره داشت دیگرمافوق‌خود قدرتی برای‌جلب (از ما بهتران) نمیدید و خود هم نمی دانست چگونه از این شادی دائمی بهره بردارد .

بالاخره سال‌ها دختران‌خوشگل وزیبا، از آن‌هائی که‌فقط‌دراثر نداشتن سرپرست دستخوش‌شهوت رانی‌این گرگان خونخوارشده بودند بفاحشه خانه‌ها فرستاد وهنوزتیرشهوت وجنایت را در کمان نهاده در کمین بود تا دیگری را بدام‌اندازد.

حسب‌المعمول یکشب کلفت اودراطاق خوابش تك وتنها خوابیده بود . آنشب اوایل خرداد ۱۳۲۰ بود . هواخیلی گرم ورنج آور بود . پشه‌های بی‌پیر همه را ازاطاق‌ها بیرون کشیده درایوان‌ها و بالکون‌ها وپشت‌بام‌هالخت‌وعریان کرده بودند .

آقای (د) ازاطاق‌خواب خود بیرون آمده مانند سایرین روی‌پشت‌بام خوابیده بود و درانتظار نیمه شب وعیاشی همه شب چشم‌ها را بسته بود .

مادرپیرش‌هم که ناظراین صحنه‌های‌خونین بود وابداً جرأت نداشت‌باو ایرادی بگیرد ازفرط گرما درپشت‌بام پهلوی اودرخواب عمیقی فرورفته بود.

نیمه شب فرارسید. قطرات درشت باران از گوشه ابر های سیاه رنك وتیره آسمان برروی بدنهای گرما زده آنها فروریخت .فشار باران زیاد شد، مادرپیرش که تصورمیکرد این باران ادامه خواهدداشت جل‌وپلاس خودرا از پشت بام برداشته بسوی اطاق خواب آمد .

بسوی همان اطاقی که کلفتش همه شب میخوابید وآقای (د)در نیمه‌شب وقتی هوسش گل‌میکرد بآنجا میآمد .

بسوی همان اطاقی‌آمد که هزارها دختررا ازهمانجا بفاحشه‌خانه فرستاده بود .

بسوی همان اطاقی که مرکز جنایت‌شده بود.

مادردر کنار کلفت باهم دردورختخواب جداگانه خوابیده بودند، آقای (د) پس ازیکساعت دیگرمانند شبهای گذشته بهمان اطاق میآید و میخواهددر پناه تاریکی کارهرشبی خود را انجام دهد .

ولی این بار تیرشهوت او بهدف اصابت نمی کند ، یکسره برختخواب مادرش میرود، بهمان رختخوابی که غفلتاً ازپشت‌بام باطاق خواب آمده بود و بدون تحقیق و گفتگو کارخود را انجام میدهد . هنوزکاملا کام دل‌نگرفته بود

که فریاد گوش خراش مادرش قلب اورا بتشنج میاندازد ووقتی کاملادقت میکند می بیند مادرش را بجای کلفت گرفته است ومتوجه میشود که دست قهار عدالت کاملا ازاو انتقام گرفته است .

مادرش گریه میکند ، اشك میریزد، جنایتی را که هرگز خواب ندیده بود عملا بچشم می بیند . عملی را که جانی ترین افرادانجام نداده بودند پس ازختم عمل مشاهده میکند .

مادر وفرزند باچشمان (وق) زده خود اشك میریختند و بآینده تاریك و مبهم خود خیره شده بودند .

کاراز کار گذشته بود ، هردو نادم و پشیمان ، هردو ناراضی وعصبانی ، مادرمیخواهد خود را بکشد ، آقای (د) که هزاران دختر معصوم وصدهادوشیزه بدبخت را قربانی شهوت کرده وابداً هم تأثری بخود راه نداده بودا کنون خود قربانی شهوت شده دیوانه وار نعره میزند واشك میریزد وراهی هم جز انتحار نمی بیند .

آقای (د) باهمان عصبانیتی که داشت فوراً باپارابلوم انتحارمی کند و نامه زیررا ازخود بجای می گذارد .

«چون فشارزندگی بیش ازآن حدی که تصورمیکنم اکنون مرا عصبانی»
«کرده و دیگرادامه آن برایم کار مشکل است خود را میکشم و هیچکس»
«هم مسئول قتل من نیست . جزشخص خودم ...»

مادرش بمحض اینکه ازانتحار پسرخود بااطلاع میشود خودراازایوان پرت می کند و سرش ازهم میشکافدوپس ازانتقال بمریضخانه ودوروز بستری بودن فوت می کند .

مادر و پسر پس ازاین عمل باکسی صحبت نکردند و ابداً هم جریان را به کسی نگفتند ولی صبح فردا که مامورین قانونی بمنزل آنها می روند کلفت‌ها جریان واقعه را بشرح فوق گزارش میدهند که‌اکنون درپرونده آنها منعکس است.

این مقاله کوچك، یکی ازهزاران پرونده های جنائی و هیجان انگیزی است که نشان میدهد قربانیهای شهوت دراین اجتماع ننگین یکی‌ودوتانیستند.من این وقایع را اگرچه ممکن است برخی منافی عفت قلم بدانند منتشرمیسازم تا شما خوانندگان محترم بدانید که این شهوت چه جنایتی بپامیکند و چه بدبخت مردمی را بسیه روزی می‌اندازد .

این نمونه‌ای از انتقام طبیعت است وتصور میکنم برای همه مخصوصاً

آنهائی که در نازو نعمت غوطه ور ند و بهر جنایتی که میخواهند دست میز نند درس عبرتی باشد که از این پس در رفتار و آداب خود که بیشك یکمشت مردم ناتوان را از هستی ساقط میکنند بیشتر دقت کرده بدون جهت برای یك لحظه خوشی و شادکامی هزاران نفر را تاابد بدبخت و بدنام نسازند.

راستی ای هموطنان! در رفتار خود دقت بیشتری کنید، زمام اختیار خود را بکف دیوشهوت نسپارید زیرا سرانجام در دره هولناکی پرتاب خواهید شد که هیچ راهی برای نجات خود جز انتحار نخواهید یافت.

یك لحظه خوشی بیمورد تاابد بدنامی و ننك دارد، خودرا برای مبارزه باشهوت رانی مهیا و آماده کنید.

کوپن دزد زرنگ

جیب برها هم دیواری از دیوار فقرا کوتاهتر ندیده اند!

«صغری» خانم زنی ژنده پوش و سیه روز بود که ازمال دنیا فقط یك دست لباس پاره ویك شوهر «نکبت» و دو پسر «کچل» و یك دختر «کور» داشت ودریکی از کوچه‌های نیمه خرابه سنگلج دریك خانه محقری که سقفش آسمان وفرشش زمین مرطوب بود زندگی میکرد و فقط یك امید داشت که آنهم گرفتن سهمیه قندوشکردراول هرماه بودتاباخوردن چندچائی تلخ،خودرا تاحدی ازغم وغصه زندگی نجات دهد.

اول ماه رمضان فرا میرسد. دولت علیه! اظهارلطف فرموده بجای شکرزرد که درهندوستان بمصرف بومیها هم نمیرسد بمردم وعده قند نیمه‌سیاه داد تادردرگاه خدا روسفید باشد ومردم هم بجای نخوردن شکرزرد بجان دولت دعا کنند.

صغری خانم که اصلا روزنامه‌خوان نبود ودرسرتاسرسال‌هم نظری باین کاغذهای ذیقیمتی که هرروز باقلم ومرکب (ببخشید باخون‌دل) رنگین می شود اهمیتی نمی‌داد ودراول‌هر «برج» ازهمسایه باسواد وروزنامه‌خوانش باشتاب می پرسید.

«این‌ماه چقدر قندوشکر میدهند؟»

وقتی همسایه باسواد آنها گفت که قرارشده ماه رمضان شکرسفید داده شود فوراً خنده‌ای کرده گفت چه عجب یك دولت مسلمان سروکارآمده که هم شکرسفید میدهد وهم برای افطارتوپ درمیکند!

صبح فردا بدون اینکه باآب نبات وخرماچائی بخورداز منزل خارج شدتا قبل ازدیگران خود را بیکی ازعاملین فروش رساندە سهمیه «بخوروتمیرش» را دریافت دارد. اماهمچه که باول گلوبندك رسید چشمش بدکان عامل

فروش افتاد ودید که مردم مثل‌مورو‌ملخ ازسرو کله‌هم بالا میروندو کیسه‌های سیاه و سفید خود را بالای دست گرفته بعامل فروش که کله خود را از شیشه شکسته‌ای بیرون کشیده نشان میدهند و باتضرع از او چند مثقال سهمیه خود را میخواهند . واقعاً انسان(کوفت)بخورد بهترازاین قندی است که بااین‌مکافات درآخرهرماه داده میشود .

صغری خانم وقتی آن ازدحام را دید بسوی بازارحرکت کردتابتواند از عامل فروش دیگری که در بازار با او شناسائی دارد سهمیه خود رابگیرد.

ناچارازآنجا باین امید حرکت کرد و کیسه چرکی هم دردست‌داشت.

اوچون ازشاه‌کارهای مهم جیب برها تاحدی با خبربود برای‌اینکه از شراین بی‌عاطفه‌ها مصون باشد یك اسکناس ده تومانی و ٥ کوپن خود را در کیسه انداخت و سرآنرا محکم بسته و بسختی دردست گرفت‌تاهیچکس‌نتواند ازدست او(قاپ) بزند .

او باعجله وشتاب بسوی بازارمی‌آمد وامید داشت که اقلا درماه‌رمضان چند مثقال قند سفید نصیبش شود .

ازاول بازار کفاشها باآن قیافه عبوس وامیدوارواردشدو کیسه خالی او «تلو‌تلو» خوران دردستش‌جلووعقب میرفت .

یك بچه ١٤ ساله که یك پیراهن «عرق گیر» چرك شده‌ای بتن داشت وقتی چشمش بکیسه صغری‌خانم افتادفهمید که موضوع ازچه قراراست.

فوراً ازهمانجا پیش دوید واورا تعقیب کرد تادرمحل مناسبی کوپنهای اورا بدزدد.

«صغری‌خانم» کیسه را خیلی‌محکم بدست گرفته بود ودوان‌دوان بسوی مغازه عامل فروش میآمد وهیچ چیزراجزعامل‌فروش نمیدید.

جیب برهم ازپشت سراودرحرکت بودوجز کیسه (کوپندار)چیزدیگری را نمیدید تا اینکه بیك نقطه‌ای رسیدند که مردم ازدحام کرده بودند .

جیب برفوراًیك تیغ (ژیلت)خیلی برنده‌ای ازجیب‌شلوار بیرون کشیده با سرعت بی نظیری انتهای کیسه را ازهم شکافت که بلافاصله کوپنهاوپول‌روی زمین‌ریخت.

جیب بروقتی بمنظوررسید دیگر بکسی مهلت نداد وپول و کوپنهارااز روی‌زمین برداشت‌وفرار کردتاباستادخود نتیجه کارروزانه‌را اطلاع‌داده‌و بگوید شعار باستانی مایعنی (کارنیك درروز!) انجام شد .

صغری خانم هنوز میدوید و اصلا نمیدانست چه بلائی بسرش آمده تا اینکه پس ازاندکی نفس زدن بمغازه عامل فروش رسید وبانهایت تعجب دید

آنجـا هم سیل جمعیت مثل دریـای متلاطمی موج می زند و سگ صاحبش را نمی شناسد .

ناچار نیم ساعت در پشت سر جمعیت توقف کرد تا اینکه توانست خود را در زمره مهیا شدگان برای تحویل کوپن جا بزند .

او در میان این جمعیت زیاد می لولید و مثل گندم میان دو سنگ آسیاله شده وازشدت فشار، عرق میریخت و گاه گاهی هم یك نعره تضرع آمیز می کشید .

بالاخره آنقدر فشار باین زن رنج دیده زیاد شد تا یکی از جوانان بازاری بغیرتش برخورد و نوبت خود را باو داد .

صغری خانم دعا کنان کیسه خود را از میان جمعیت بسوی عامل فروش پرتاب کرده گفت: ۵ کوپن باده تومان پول داخل آنست سهمیه مرا زودتر بدهید که نزدیك است خفه شوم . عامل فروش بدوا متوجه قضیه نشد ولی وقتی در کیسه را بازمیکند می بیند یك کیسه پاره‌ای بیش نیست که در آن کوپن وجود خارجی ندارد .

ازهمان بالادوهزار فحش نثار پدرصغری خانم و «هرچه آدم مردم آزار است» میکند و باو میگوید :

بابا چرا کیسه پاره را بمن میدهی .

صغری خانم هرچه میگوید کوپنها درداخل آن گذاشته* شده عامل فروش اعتنا نمیکند تااینکه کار بمشاجره می کشد و یکی از پاسبانان باو میگوید :

ننه! این طرز جیب بری سابقه دارد وعامل فروش مسئول نیست.

صغری خانم گریه کنان واشك ریزان راه بازار را بایأس وناامیدی می-پیماید و در حالیکه کاخ سعادتش واژگون شده بود اشك ریزان بکلانتری ۸ می آید وجریان را توضیح میدهد.ولی در آنجا متاسفانه جزخنده جوابی نمیشنود. زیرا کار از کار گذشته بود.

ولی کسی نیست که باین بیچاره‌ها بگوید :گوش اگر گوش این زمام داران و ناله اگر ناله شما بدبختهاست. **آنچه البته بجائی نرسد فریاد است**

پایان

فهرست مندرجات

۱— مقدمه و تقریظ	از صفحه ۱ تا ۱۹
۲— ربودن انگشتر برلیان	« ۲۰ تا ۲۱
۳— جیب برهای ایرانی	« ۲۲ تا ۲۵
٤— مترجم داستانهای پیلسی	« ۲٦ تا ۲۸
٥— دام خطرناك برای جوانها	« ۲۹ « ۳۱
٦— سرقت بکمك بچه گربه	« ۳۲ « ۳٤
۷— خواهر در آغوش برابر	« ۳٥ « ٤۹
۸— دعا نویس شیاد	« ٥۰ « ٥٥
۹— انتحار جوان ۱۷ ساله	« ٥٦ « ٥۸
۱۰— اغفال در ازدواج	« ٥۹ « ٦۲
۱۱— کلاهبردار عجیب	« ٦۳ « ٦٦
۱۲— یکقطعه استخوان چهار نفررا ازمرك نجات داد	« ٦۷ « ٦۸
۱۳— قتل برادر باسنك	« ٦۹ « ۷۸
۱٤— انتحار رضا خادم	« ۷۹ « ۸۱
۱٥— پیرمرد ساده لوح در دام جیب برها	« ۸۲ « ۸٤
۱٦— ازدواج قلابی	« ۸٥ « ۸۹
۱۷— لهستانی جیب بر	« ۹۰ « ۹۲
۱۸— قتل شوهر باتبر	« ۹۳ « ۱۰۱
۱۹— من عاشق دخترم بودم	« ۱۰۲ « ۱۱۱
۲۰— من پنج نفررا کشتم	« ۱۱۲ « ۱۲۲
۲۱— (تف اندازی)	« ۱۲۳ « ۱۲٤
۲۲— عروس یکشبه	« ۱۲٥ « ۱۲۷
۲۳— قتل برای یکقران	« ۱۲۸ « ۱۳٤
۲٤— گوشواره گرانبها	« ۱۳٥ « ۱۳۹
۲٥— سارق فکلی	« ۱٤۰ « ۱٥۲
۲٦— مادر بجای کلفت	« ۱٥۳ « ۱٥۷
۲۷— کوپن دزد زرنگ	« ۱٥۸ « ۱٦۰